

رومنہا کی علامت سماں



www.romankade.com

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

بسم الله الرحمن الرحيم

رمان: رایمون

ژانر: تخیلی، عاشقانه

نویسنده: الناز سلمانی

کاربر: رمان های عاشقانه آقای غلامی

مقدمه:

جام جهان نمای من، چشم قشنگ تو شده

بدرقه نگاه من، برق نگاه تو شده

هر قدمی که می‌روم، پای دلم نمی‌رود
پای دلم شکسته و مانع راه تو شده
حلقه گیسوی تو را، نگاه من شانه زده
آینه نگاه من، چهره ماه تو شده
شوق وصال تو مرا، خانه نشین نموده است
خانه تاریک دلم، قلب سیاه تو شده

خلاصه:

- کجا با این عجله میری دختر؟! -

- دارم میرم به سرزمین یاقوت.

- اون جا جای تو نیست! قبلا هم در موردش حرف زدیم؛ پس بحث رو تمام کن.

- من نمی‌خوام این جا باشم. آخر عاقبتم بشه خونه نشستن و گاو دوشیدن!

- خیلی بلند پروازی، یه روز همین بلند پروازیت کار دستت می‌ده.

- حاضرم بلند پروازیم کار دستم بده. اما یک روز افسوس نخورم چرا این کار رو نکردم، چرا برای زندگیم تلاش نکردم. برای همین به خودم افتخار می‌کنم که دنبال اهدافم رفتم. هیچ وقت هم پشیمون نمی‌شم.

- باشه برو من نمی‌تونم جلوت رو بگیرم. پس حالا که روی حرف خودتی، یک اسب از استبل بردار. تا برای توی راهت خوراکی محیا کنم.

از این که مادرم رو تنها بذارم، افسوس می‌خورم. ولی چی کار کنم؛ که با من نیاید.
به قول خودش زندگیم همین روستاس. آهی کشیدم و به سمت استبل حرکت کردم.
سنگ ریزه های جلو پا هام رو همراه با راه رفتنم قل می‌دادم.

سرم رو بالا گرفتم موهای سمت چپم رو به عادت همیشه‌گیم پشت گوشم زدم.

صدای شیهه اسب ها نشون می‌داد رسیدم به مقصد. بدون نگاه کردن به بقیه اسب ها دنبال یار خودم گشتم. که تو همه اسب ها تک، سفید خالص بدون هیچ رنگی فقط وسط پیشونیش یه خال مشکی بود. وقتی دیدمش به سمتش رفتم که رو جفت پاهاش ایستاد شیهه ایی کشید.

- جوونم تک خال، جونم...

اوردمش از استبل بیرون. سیبی بر داشتم گذاشتم دهنش، زین و وسایل ها رو بهش بستم.

- اماده ماجراجویی هستی رفیق؟

شبهه‌ای کشید که اون رو به پای موافقتش اعلام کردم. از افسارش گرفتم کشیدم. تا دم خونه رفتم. کلافه شدم هنوز مادر نیومده الان شب می‌شه. فریاد زدم: مادر، کجایی؟!

- اومدم اومدم حوصله کن.

- داره شب میشه و راه خطرناک یالا...

- بذار دیگه فردا برو با حوصله.

- نه همین امروز میرم که همه سر کار هستن؛ نمی‌خوام آیسو و رامیار بفهمن؛ بعد می‌خوان بیان.

بقچه رو از دستش گرفتم پیشونیش رو بوسیدم. که منو تو بغل گرفت و گریه کرد.

- با دعای خیر بدرقم کن نه با گریه!

- مادر دلم شورت رو میزنه. اخه اونجا چی هست، که این‌جا نیست؟

جواب سوالش رو ندارم. باز بوسیدمش قبل از این‌که حرف دیگه ایی بزنه، سوار اسب شدم و هی کردم و رفتم. صدای فریادش رو شنیدم که گفت: مواظب خودت باش، کله شقی هم نکن.

دستم رو بردم بالا یعنی باشه. هی کردم؛ و با پا اروم زدم به شکم تک خال.

باد لا به لای موهام می‌پیچید و حس آزادی دستم می‌داد.

چند نفر رو دیدم تو راه که فقط دست تکون دادم و سرعت اسب رو بردم بالا.

- برو پسر نمی‌خوام کسی سین جینم کنه، بتاز به سرزمین یاقوت بتاز...

از روستای سرسبزمون زدیم بیرون. قهقه‌ای شادی کردم. یوهوو اینه آزادی. تو جنگل‌ها می‌تاختم و لذت می‌بردم. دور تا دورم درخت‌های رنگ و رنگ برگ‌های ریخته روی زمین که با رفتن تک رخ روی برگای خشک صدا می‌داد و نصف برگا به هوا بلند می‌شدن.

صدای پرنده‌ها روحم رو نوازش می‌داد.

از جنگل سپید گذشتم و تو مرز کوتوله‌ها رفتم. این‌جا سرعتم رو بیشتر بالت بردم. تا یک وقت با یکیشون رو به رو نشم چون همین‌طور که منزوی هستن، همین‌طور هم خیلی پر حرف هستن.

آخر هم از همونی که بدم می‌اومد، سرم اومد.

قبل از این‌که نگاهش بهم بخوره، سرعت تاختم رو بیشتر بردم بالا.

- صبر کن جوون!

محل ندادم و رفتم صد در صد غنیمت می‌خوان. کوتوله‌های طمع‌کار صداشون دور و دور تر شد. سرعتم اوردم پایین به دور ورم نگاه کردم نمی‌دونستم الان کجام از خورجین نقشه رو در اوردم. یکم چپ و راستش کردم. با دستم رفتم بالا سرزمین سپید، سرزمین کوتوله‌ها، سرزمین تاخ...

یعنی چقدر دیگه می‌رسم به سرزمین تاخ؟! اوم... تخمینش می‌شه، سه ساعت دیگه. باز کله رو کردم تو نقشه، اها احتمالا ده دقیقه؛ سمت چپم یه رود اب شیرین هست. و قابل استراحت.

افسار تک خال رو گرفتم کشیدم و پیاده تا رود حرکت کردم. فکر رفت به سمت این که چرا به سرم زد برم سرزمین یاقوت، تا جایی که می‌دونم این فکر رو رامیار تو سرم انداخت گفت پادشاه داره سرباز جمع می‌کنه، ولی خب من دختر بودم چطور می‌رفتم. این فکر رو از سرم انداختم بیرون که یه هفته بعدش گفت داره خدمتکار جمع می‌کنه. دیگه نتونستم بندام بیرون فکرش رو به مادر گفتم قبول نکرد. لج کردم، دعوا کردم گفتم فردا آیسو شوهر می‌کنه؛ پول برای عروسیش نداریم. ان قدر تو گوشش خوندم تا دو دل شد و منم الان تو راه سرزمین یاقوت هستم.

افسار تک خال رو ول کردم بره آب بخوره، خودمم آبی به صورتم زدم. تصویرم تو اب موج می‌انداخت موهای سفید چشمای طوسی روشن صورتم سفید. رامیار و آیسو همیشه می‌گفتن خیلی ترسناکی. مخصوصا وقتی اخم می‌کنی. همیشه به مادرم میگم شبیه کی هستم. می‌گه شبیه خودت، یک بار درست جوابم رو نداد. مادرم چشمای بادمی و قهوه ای داره؛ پدرم چشمای سبز. آیسو به پدر و مادرم رفته. چشمای پدرم رو برده، بینی و لب مادرم رو. اما من هیچی حتی هیکلم...

سنگی به تصویرم تو اب زدم، که اب موج برداشت و عکسم کج و کوله شد.

- لعنتی

اینو می‌دونم فرزندشون نیستم. ولی هیچ وقت به روشن نیوردم.

چون واقعا اونا رو پدر مادر خودم می‌دونم. بلند شدم زدم رو اسبم

استراحت بسه بریم.

مستقیم به راهم ادامه دادم. چشمام رو بستم و هوای تازه رو به ریه هام کشیدم. یک سیب از خورجین در اوردم گذاشتم تو دهن تک خال یکی هم خودم گاز زدم. اووم چه آب دار و خوش‌مزه، عاشق سیب سبز و ترشم. حتی نگاه کردن بهش هم آب دهن راه می‌افته.

در حال خوردن چشمم به یه پری زنبوری افتاد. که با عجله سمت درخت بلوط می‌رفت. جلوش رو گرفتم.

- سلام.

- وویز سلام!

- می‌خوام برم سرزمین تاخ درست میرم؟!

- ویزز نه تو داری ویزز میری سمت قولیان.

- راه درستش کدوم وره؟ نقشه دارم ولی زیاد سر در نمیارم.

- ویزز صبر کن. بردار سی‌صدومیم می‌خواد ویزز بره تاخ می‌گم همراهت بیاد.

- ممنون اگه این کار رو کنی.

چند دقیقه منتظر شدم، حالا مگه میاد! نکنه سرکارم؟ اووف اخه نمی‌شه هم بهشون اعتماد کرد. تکیه دادم به درخت بلوط، علف‌ها رو می‌کندم. تا ده می‌شمارم اومد اومد نیومد میرم.

یک... بیا بیا.

دو... یالا یالا.

سه... تو روحت اگه سرکار باشم!

چهار... میاد میاد.

پنج... اگ..

- سلام ویزز

انگار اومد. به رو به روم نگاه کردم یکی هیکلی تر و درشت تر، از اون پری زنبوری؛ همه چیزش سبز بود. چشمای سبز موهای سبز لباس هاش هم سبز

- سلام

- ویزز تو می‌خوای بری تاخ؟!

- اره!

- ویزز پش راه بیفت تا تاریک نشده.

از خود راضیه مکروه! یه نیمه پشه چه برای من کلاس میاد! سوار تک خال شدم و همراه پری زنبوری حرکت کردیم، حوصلم سر رفته بود، شدیداً...

- اسمت چیه؟

- آتان.

- عه! چه اسم قشنگی.

- تو اسمت چیه؟

- آسمان.

- عه! چه اسم قشنگی.

شیطونه میگه بزمن فکش رو بیارم پایین؛ ادا منو در میاره! پشهای بی خاصیت. بزمن لا انگشتم لهش کنم. ان قدر حرص خوردم نفهمیدم کی به سرزمین تاخ رسیدیم. سر تا سر درخت های تاخ بود. واقعا حق داشتن اسمش رو بذارند. سر زمین تاخ!

- کسی هم این جا زندگی می کنه؟!

- اره قول های تاخ، که تغذیشون از دونه های تاخ هست.

- اها! کاری به ما ندارن؟

- دارن باید بذاریم شب بشه بعد بریم. وگرنه ما رو می گیرن به عنوان برده. البته من رو نه تو رو من می تونم بالا پرواز کنم ولی توی حقیر بی بال نه.

- خیلی داری تند میری ها، پیاده شو باهم بریم، اصلا تو فکر کردی چی هستی؟! صبر کن، الان من جوابت رو میدم. تو فقط یه پشه ای از خود راضی هستی، همین و بس.

اومد جلوم با دستای کوچولوش موهام رو گرفت کشید.

- اخ، نکن کندی!

- بگو غلط کردم تا ول کنم.

نا غافل دستم رو بردم بالا گرفتمش تو مشتت کمی فشارش دادم.

- اوه اوخ، ول کن دختره گستاخ!

- بار اخرت باشه این جورى با من حرف میزنى ها فهمیدی وگرنه لهت می‌کنم از خود متشکر...

ولش کردم کمی از سرزمین تاخ فاصله گرفتم. از خورجین پنیر محلی در اوردم که هنر مامانمه. یه نگاه به آتان کردم ندیدمش چشمام رو ریز کردم از بس سبزه با محیط یکی شده. روی شاخه کوچکی دیدم نشسته.

- بیا بخور قهر نکن بهت نمیاد.

- سیرم.

- بیا دیگه.

با کلی ناز و ادا اومد سمتم. منم بدون این که بخوام بقچه‌ای پهن کنم. نشستم روی زمین نون روی پا هام پنیر هم تو نایلون روی زمین.

به صورت مجاله شده اتان نگاه کردم.

- چیه؟

- هیچی.

بیخیال لقمه گرفتم خوردم. از کول پشتیش یه توت وحشی در آورد. خورد. با چشمام اشاره کردم نون پنیر بخوره.

با اکراره یک کم از پنیر کند و خورد. طعمش رو که چشید؛ تند تند شروع کرد به خوردن. نه به اون ناز کردنش نه به الانش از منم بیشتر خورد.

- ممنون

- خواهش، میگم من شنیدم پری زنبوری ها سه برابر زور انسان ها رو دارن نمی‌تونن بلندم کنی تا از سرزمین تاخ رد بشیم.

- نه خسته می‌شم تو هم خیلی چاقی!

با تعجب نگاهش کردم بعد که فهمیدم چی گفت؛ با فحش قشنگ شستمش

- حالا که بی ادبی کردی، خواستم ببرمت ولی دیگه نمی‌برمت!

- به جهنم نبر اصلا. بی خاصیت.

- مواظب حرف زدنت باش ها زیادی داری پرو بازی در میاری.

بی توجه به حرف زدنت پرسیدم.

- تو چرا ویز ویز نمی‌کنی؟!

اول با دهن باز نگاهم کرد بعد پقی زد زیر خنده، محو خندیدنش شدم؛ صدای قهقهه‌اش مثل زنگوله بود. چه قشنگ انگار یه گله گوسفند ریخته تو جنگل. میون خندیدن گفت: من من مذکر، فقط مونث ها ویز ویز می‌کنن.

زیر لب آهانی گفتم و خواستم لقمه بعدی رو بزارم ذهنم که

دیدم کم کم دارم از روی زمین بلند می‌شم

- اوو خدای من آتان بذارم زمین!

- مگه نمی‌خوای بریم اونور تاخ؟

- اره.

- پس اروم باش تا بریم.

- اسبم!

- تو رو می‌برم، بعد اسبت رو میارم.

اروم گرفتم همین‌طور هی می‌رفتم بالا تر و بالاتر همه چی زیر پام کوچک داشت می‌شد. رسیدیم بالای درخت‌ها سرتاسر جنگل رو همش درخت پوشونده بود از این بالا منظره یه جور دیگه بود. ترس و شوق باهم قاطی شده بود. و هیجان زده شده بودم. دستم رو جلو دهنم گذاشتم یه وقت جیغ نزنم چقدر قول‌های تاخ زشت هستن. شونه‌ای بالا انداختم به من چه زشت هستن مهم اینه که تو آسمونم

والی... دستام رو تا عرض شونه باز کردم به یکی از ارزو هام رسیدم.

همیشه دوست داشتم برای یک بار پرواز کنم.

باید آیسو می‌بود و می‌دید.

داشتیم می‌رسیدم به زمین خواستم بگم یه دور دیگه منو ببر که خاک بر سری به خودم گفتم.

تا پاهام رسید به زمین خودم رو زدم اون در، رهم خیلی خوش گذشت. و اصلا حس نکردم اتان منو گرفته از بس قشنگ پرواز می‌کرد ولی... امان از من که بلد نیستم تشکر کنم.

- چقدر بد پرواز می‌کنی، اه... دلو رودم بهم ریخت.

- می‌دیدم چقدر اون بالا حالت بد بود.

دیگه زبونم نچرید چیزی بگم. به قول قدیمیه آن‌چه بیان است. چه حاجت به بیان است. (درسته یا غلط، بیخی مهم اینه منظور رسوندم)

سریع پرواز کرد و رفت. هوا کم کم داشت تاریک می‌شد.

یه وقت یه تاخ سر کله اش پیدا نشه. یا یکی بدتر از تاخ؟!!

باترس به دور ورم نگاه می کردم، هیچ سلاحی هم نداشتم. صدای شکستن برگا اومد. سریع به اون سمت نگاه کردم، هیچی نبود.

صدای خش خش و قدم زدن دورم می اومد. با صدای لرزون گفتم:

کسی اونجاست؟!

جوابی نیومد. دست سردی روی صورتم کشیده شد. جیغی زدم پریدم عقب، که یه سنگ زیر پام گیر کرد و خوردم زمین. درد بدی پشتم پیچد. صدای قهقهه زنونه‌ای بلند شد. لعنتی...

معلوم نیست چه موجودیه بازیش گرفته.

- خودتو نشون بده تا نکشتمت.

صدای افسون کننده‌ی بلند شد.

- تو می‌خوای منو بکشی؟

بدون این‌که چیزی ببینم دورم شروع کرد دویدن. با سرعت نور دورم می‌چرخید. برگ‌ها و خاک‌ها به هوا رفته بودن، آنان هم هنوز نیومده بود.

از ترفند خنگ بازی که خودم اختراعش کردم استفاده کردم.

همین‌جور که داشت دورم تاب می‌خورد زیر پای دادم و با دستم هول دادم به هوا که از شانس یه بار در سال کار کردنم امشب هم کار کرد.

وقتی دیدمش دو دور سخته رو رد کردم. نه به اون صدای افسانه ایش نه به این قیافه زاقارتش.

از شوک در اومد و خواست بهم حمله کنه. منم بدون سلاح باهاش جنگیدم. چسبوندم به درخت که صورتش رو واضح تر دیدم. گوشتای صورتش اویزون، نصفی مو داشت نصفی نه مثل قارچ زدگی بود.

و بدنش خیلی خیلی بوی گند می داد چرا تا حالا متوجه نشدم.

اخه وجدان تو هم یک چیزی می گی ها خو از بس ترسیدم می خوای بویی هم حس کنم.

- با خوردن قلب تو من به زیباییم برمی گردم.

- یعنی قابل تحمل می شی؟!

یجوری نگاهم کرد؛ که خودمو زرد کردم. لعنتی چشم نیست کاسه ای خونه. الا چه خاکی تو سرم بریزم وای نکشه منو. آتان منو که نیم ساعته آورد الان یک ساعت شاید بیشتر شده که نیومده.

با پیچیدن دردی تو سینم از فکر اومدم بیرون. چرا همیشه موقعه حساس می رم تو فکر.

- آی نکن نکن یه چیزی دارم جوابش از قلب خوردن من بیشتره و ابدیه.

مشکوک نگاهم کرد.

- وقتی بخوری، زیبایت حرف اول رو میزنه

جوری حرف میزدم که تقریبش کنم، یه جور گول زدن

- و اون چیه؟!

- دادنش بهت شرط داره من از هفت دریای بهشتی گذشتم، از هفت کوه اطلسی گذشتم تا گیرش اوردم.

دیدم چشماش داره برق میزنه، تو روحت یعنی انقدر خوشگلی دوس داری بو گندو.

- چه شرطی؟!

- یه چیز با ارزش بهم بدی، چون بخاطر این معجون جوونیم رو موهای مشکم رو از دست دادم، و پیر شدم موهام و نمی بینی. چقدر سفیده

اره ارواح عمت ننت گفت از وقتی به دنیا اومدی همین ریخت و قیافه بودی.

- معجونت رو ببینم تا منم قلب باارزشم رو بهت بدم

دل هم ورا گرفتم اخه من قلبت رو می‌خوام چیکار؟

- قلبت نه من مثل تو گوشت خوار نیستم.

با ترید یه چیز براق از تو شکمش در آورد. این چیه؟

- اینو بهت میدم.

- این چیه؟!

چقدر خوشگله یه سنگ که هر لحظه یه رنگی می‌شد.

- سنگ رنگین کمان دارای هفت قدرت، پیش هرکی باشه یه قدرتی نشون میده پیش یه ادم قویی باشه اونو جاودان و شکست ناپذیر می‌کنه.

اوو جون می‌خوامش، می‌خوامش. سریع شیشه خواب اور رو در اوردم که مادرم درست کرد برای بی خوابیام جلوش گرفتم.

- منم در عوض اینو بهت میدم، دیگه نیاز به قلب خوردن نداری و زیبایی ابدی از ان تو میشه تو غار یه چیزای دیگه نوشته بود بذار فکر کنم.

خدایا خدایا تاثیر بذاره.

- اها نوشته بود. زیبایی ابدی همراه با قدرت افسون

چشمات برق زد خواست بگیره که معجون خواب اور رو بردم پشتم

- اول اون، چون من قدرتی ندارم و تو داری اگه من ندم میتونی منو سریع بگیری پس اول سنگ رنگین کمان.

سنگ رو بهم داد.

منم معجون خواب اور رو بهش دادم.

درش رو باز کرد بو کشید. صورتش تو هم رفت.

- بخور بوش بده ولی مزه نداره. میخوام ببینم چقدر خوشگل میشی

یجور با ذوق گفتم که خودمم باورم شد.

با مشتاقی نگاه کردم زودتر بخوره. رو لبش گذاشت و کامل سر کشید. چشماش رو محکم بسته بود. بعد که دید تاثیر نداره چشماش رو باز کرد و به من نگاه کرد.

- چرا جواب نداد؟

- اومم... چیزه باید یکم صبر کنی. واییی نگاه کن داره پوستت جمع میشه!!

- کجا؟

خدایا چرا تاثیر نداره خواب اورش قویه مامان گفت فقط یه قطره بخور این کل شیشه رو سر کشید.

انگار خدا صدام رو شنیدن چشماش داشت خمار می‌شد.

که صدای آتان ترسیده اومد.

- آسمان برو کنار تا آسیب ندیدی

پوکر به قیافه‌اش نگاه کردم، و روم رو کردم سمت دختره ببینم تو چه وضعیته. تلو تلو داشت می اومد سمتم،

- چی بهم دادی آشغال؟!

- هیچی یکم خواب اور می‌خوابی بعد بلند میشی.

با اخرین توانش داد زد نه و مثل بستنی اب شده افتاد روی زمین.

آتان با تعجب نگاهم کرد.

- چیکارش کردی؟

- هیچی بهش خواب اور دادم.

- چطور؟ وقتی یه مجنون بهت حمله کنه جون سالم بدر نمیبری

- حالا که بردم؛ بعد هم کشکی نبود. باهاش معامله کردم در عوض خوردن قلبم بهش معجون زیبایی دادم ولی خب اون معجون نبود خواب اور بود.

- خیلی کلکی!

دوست ندارم بگم در عوضش معامله کردم و ازش سنگ رنگین کمان رو گرفتم.

- چاکریم، حالا بگو تو چرا دیر اومدی و زخمی هستی؟

- یه غول تاخ ما رو گرفت، تا اومدم در برم زخمی شدم.

- اسبم؟!

- جاش امنه فقط بیا سریع بریم.

- اها! الان تو چه سرزمینی هستیم.

- سرزمین مجنون ها.

- چطور بریم از اینجا؟!

- از راه آب، مجنون ها یجور شیطان هستن که با تماس به پاکی از بین میرن

- خب حالا آب از کجا بیاریم

- جلو تر آب هست. من اسبت رو گذاشتم اونجا اومدم تو هم بیرم.

باز از یقم گرفت و با سرعت باد حرکت کرد. مجنون ها هم دنبال ما منم داشتم لذت می بردم. انگار نه انگار به گله مجنون دنبال ما هستن.

اوو چه کیفی میده... کاش منم بال داشتم.

از بالا آب رو دیدم که اسبم تو آب بسته شده بود.

منو گذاشت روی اسبم و افسار تک خال رو باز کرد.

- سریع حرکت کن، مجنون ها دنبالتن...

همین که جام رو تنظیم کردم. با سرعت تو اب حرکت کردیم زیاد عمق نداشت. و همین خطر ناک بود. از استرس زیاد هی میزدم به تک خال.

- برو برو تک خال اگه بگیرنمون مردیم.

تک خال هم شیهه ایی کشید و سرعتش رو برد بالا.

- چرا انقدر زیادن؟

- هرکی از اینجا رد بشه قلبش رو در میارن میخورن و طرف مقابل هم تبدیل میشه به یه مجنون. برای همین زیادن کارایی خوناشام رو دارن ولی عمرشون رو ندارن، اینا زود می میرن.

- اها! چندتا سرزمین دیگه مونده برسیم به سرزمین یاقوت؟

- یک شبانه روز دیگه. بعد سرزمین مجنون ها میریم پری ها، اونجا یه دوستی دارم که پرتال داره، ما رو می رسونه به سرزمین یاقوت اگه بخوایم خودمون بریم یه ماه طول می کشه. این جوری سریع می رسیم به سرزمین یاقوت..

- اها خیلی خوبه

نگاهی به پشت سرم کردم هنوز داشتن دنبالمون می‌اومدن. ول کن نیستن اینا...

- چطوری دست به سرشون کنیم؟!

- من تا حالا باهاشون درگیر نشدم چون همش در حال پروازم، تو قدرتی نداری؟

- نه ندارم.

- مگه میشه؟!

- حالا که شده.

- خانوادگی کلا ندارید!

- مامان و خواهرم دارن فقط من ندارم.

- اهووم!

- چقدر دیگه می‌رسیم؟

- چهارساعت دیگه.

- اوو تا اون موقعه مردیم من گشتمه. مجنون‌ها هم دنبالمون هستن، الانم که نمی‌رسیم.

- چرا انقدر غر میزنی. من باید بزنم که گیر تو افتادم.

- دلتم بخواد.

دیگه هر چی گفت جواب ندادم. کاش منم قدرت داشتم یاد سنگ رنگین کمان افتادم. ولی ترسیدم درش بیارم من هنوز به اتان اعتماد نداشتم. پس بیخیالش شدم؛ و اسبم رو هی کردم. یک ساعت به سکوت گذشت. مجنون ها تقلا می کردن بیان تو آب ولی می سوختن بر می گشتن سر جاشون. چهره هاشون غیر قابل تحمل بود. اتان اومد نشست روی سر تک خال معلومه از بس بال زده خسته شده.

به بال هاش توجه کردم طرح های عجیب غریبی داشت.

- طرح بالت چیه؟

- طرح های روی بال هامون نشونه قدرت ماست.

- قدرت چیه؟

- می تونم بزرگ بشم، سرعت باد و قدرت خود باد رو دارم، و چیزای کوچیک دیگه.

- اها! خب چرا بزرگ نمی شی؟!

- تو این سایز راحت ترم.

- ایش

از بس بالا پایین شده بودم روی اسب لگنم درد گرفته بود. تک خال هم انرژیش داشت کم و کم تر می شد. و سرعتش داشت می اومد پایین. مجنون ها هم بی خیال ما شده بودن. ولی باز نمی تونستیم ریسک کنیم. درباره تاریخ رودی که توش هستیم گفت که ساختنش تا راه فراری از دست مجنون ها داشته باشن. ولی نگفت کیا!

یک ساعت دیگه می رسیدیم ولی دیگه جونی نمونه برامون.

- تو همین جا بمون اول اسبت رو می برم بعد میام تو رو می برم.

این قدر خستم بود که فقط سر تکون دادم.

اسب رو بلند کرد و برد. منم خسته تو اب راه می رفتم رگای پاهام گرفته بود.

ولی یک جور شعف هم تو وجودم بود. این که به آرزوم دارم می رسم و به سرزمین یا قوت میرم.

پشت سر هم عطسه کردم. اوف فکر کنم سرما هم دارم می‌خوردم.

الماس رو در اوردم نورش خیره کننده بود.

از سر ذوق بوسی کردمش که نور شدیدی داد ترسیده کشیدمش عقب تو دستم لرزید و لرزید یهو با سرعت زیاد رفت تو قلبم.

شوکه ایستادم؛ از درد زیاد نمی‌تونستم داد بزنم. باز زانو افتادم تو اب دستم رو روی قلبم گذاشتم و فشار دادم. از روی قلبم هشت تا رنگ به نوبت زد بیرون، سفید، ابی، سبز، زرد، نارنجی، قرمز، بنفش، خاکستری.

همین جوری که درد شدید اومد، همین‌طوری هم رفت.

اما یه حسی داشتم.

حسم خیلی عجیب بود. انگار که می‌تونستم همه چی رو توی دست هام بگیرم! یه جور مثل قدرت خیلی زیاد، چشم هام همه جا رو مثل روز روشن می‌دید با این که شب بود.

الان فهمیدم مجنون‌ها نرفتن، پشت درختا در کمین هستن!

گرفتگی پام و بی‌حالیم از بدنم رفته بود.

به موهام تو اب نگاه کردم، سفیدیش به طلایی رفته بود و چهرم تغییر کرده بود. تعجب و ترس تو جودم ریشه کرد. وای خدا الان چیکار کنم؟ چرا این‌طوری شدم!

در گیر خودم بودم که صدای آتان رو شنیدم!

- آسمان!

- هومم

- خودتی؟!!

- اره.

- چرا این طوری شدی؟!

چی بگم، بازم مثل همیشه دروغ گفتم.

- اووم فکر کنم قدرتام فعال شده ولی نمی‌دونم چی هستن پدرمم گفت قدرت من تو سیزده سالگی فعال شد.

رو پدرم دروغ نگفتم واقعا اون قدرتش تو سیزده سالگی فعال شد.

مشکوک نگاهم کرد و آهانی زمزمه کرد.

از لباسم گرفت و به پرواز در اومد. از بس درگیر سنگ رنگین کمان تو قلبم بودم؛ لذتی از پرواز نبردم. همش تو فکر بودم تمام راه رو.

چطور الان شب، ولی من همه جا رو روشن می‌بینم؟!

کاش به کسی اعتماد داشتم می‌پرسیدم. کاش آیسو این جا بود. اون از همه چی خبر داره از بس که کتاب می‌خونه از همه افسانه ها، سنگ ها، گیاه ها، حیوانات سر در میاره چیزی نیست که از دستش در رفته باشه.

از مرز مجنون ها رد شدیم که یه باد خنکی رو پوستم حس شد. مثل یه جادو!

به آرومی گذاشتم روی زمین، هی خیره نگاهم می‌کرد. چیزی نگفتم حق میدم بهش، این جوری هی نگاه کنه.

- این جا استراحت می‌کنیم تا صبح بشه. و بریم تو شهر پری ها.

- این جا خطرناک نیست؟!

- چرا هر جایی خطر خودش رو داره. ولی ما هم به استراحت نیاز داریم.

- باشه پس تو بخواب من بیدارم.

- چرا؟

- من معجون خواب اورم رو دادم به اون مجنون و الان ندارم که بخورم بخوابم.

با تعجب نگاهم کرد.

- یعنی مرض بی خوابی داری؟!

- آره.

یه چیزی زیر لب گفت که نفهمیدم، خودم رو کنترل کردم رفتار عجیبی نشون ندَم. یه چیز هایی هی تو بدنم حرکت می کرد و من رو می ترسوند. سعی کردم هواس خودم رو پرت کنم. چه قدر سرزمین پری ها قشنگه. درخت های شکوفه دار که الان بخاطر شب بودن شکوفه هاش بسته بودن. باد خنک و آرومی که لا به لای گل ها و درخت ها می پیچید. کرم شب تاب هایی که مثل ستاره برق می زدن و چشمک می زدن.

حال و هوای عجیبی به آدم دست می داد. به آتان غرق خواب نگاه کردم؛ چه راحت خوابیده.

یعنی الان چم میشه. الماس توی قلبم دیگه می خواد چیکارم کنه؟

پوزخندی به حال خودم زدم. باید زودتر از اتان جدا بشم! همین که از پورتال گذشتیم من میرم. بایدم برم قرار همین بود. هر کی بره سی خودش...

تمام شب همش فکرم مشغول بود. بدون هیچ خطری صبح شد. و صدای پرنده ها، که صبح بخیر رو همه جا پخش می کردن. صدای چهچه پرنده ها کل جنگل رو بر داشته بود.

ولی آتان انگار نه انگار هنوز خواب بود. اگه توجه نمی کردی اصلا نمی تونستی میون علف ها ببینیش! هاله های ابی دورش بود. و این اولین بار بود که همچین چیزی می دیدم. ترسیدم دستش بزنم فقط صداش کردم

- آتان...

...

- بیدار شو صبح شده.

با کش و قوس بیدار شد.

- چیه؟ هی در گوشم ویز ویز می‌کنی.

- آقات ویز ویز می‌کنه! پاشو صبح شده.

چشماش رو باز کرد همین که باز کرد رنگ هاله هاش تغییر کرد. و با تعجب نگاهم کرد.

- الان روزه بهتر دیده می‌شی، چه قدر تغییر کردی! مطمئنی مال فعال شدن جادوت باشه؛ اخه کسی رو ندیدم جادوش فعال بشه قیافش عوض بشه.

به تت پته افتادم چی بگم! پس خودم رو به ندونستن زدم.

- من چه می‌دونم خودم استرس دارم تو هم بدترش کن.

- می‌خوای یه کیمیاگر بهت معرفی کنم؟

- نه نمی‌خواه. مادر دوستم خودش یه کیمیاگره، میرم پیش اون فقط زودتر بریم که منم برم اون‌جا.

- باشه. هر جور می‌دونی

و بال زد و رفت جلو منم رفتم دنبالش از تو خورجین سیب در اوردم دادم به تک خال، حسابی خودش رو سیر کرده بود با علف‌ها.

خودمم یکی برداشتم یه دونه کوچیک هم دادم به آنان.

از بس تو فکر رفته بودم یادم رفت یه چیزی بخورم که الان گشنگی انقدر بهم فشار نیاره! پسته و گردو مغز شده برداشتم خوردم

با دهن پر گفتم: چقدر دیگه می‌رسیم به شهر پری‌ها؟

- می‌رسیم زیاد راهی نیست.

با حرص شروع کردم جویدن، زورش میاد جواب بده بی خاصیت.

سوار تک خال شدم. هی، کردم و با سرعت از آتان جلو زدم و خندیدم.

اونم گذاشت خندم رو کامل برم و ازم جلو زد. منم بی محل بهش می تازوندم باد که لای موهام می‌رفت انرژی بهم می‌داد. افسار رو ول کردم و دستم رو دو طرف باز کردم

یوووهوو.... جونمی جون چه کیفی داره...

- وایسا آسمان!

- چرا؟

- از این جا رو باید یواش بری، داریم می‌رسیم به شهر.

به جلوم خوب توجه کردم. راست می‌گفت جلو تر شهر بود و خونه ها داشت نمایان می شد.

سری تکون دادم و سرعت تک خال رو کم کردم.

با این که صبح بود. ولی هر چی جلو تر می‌رفتیم؛ صدای هیاهوی مردم از شهر می اومد. و نشون می‌داد زندگی در این جا درجریانه!

درخت ها رو کنار زدیم و قدم به داخل شهر گذاشتیم. همون جور که از مرز گذشتیم باد خنکی وزید این جا هم الان همین جور شد. و این باعث تعجبم می‌شد! بادی نبود که بیاد!

- آتان چرا وارد هر قسمت می‌شیم یهو به نسیم میاد؟!

- بخاطر جادو هستش، خوب و بد رو می‌شناسه و اجازه عبور میده.

- اها!

مردم شهر پری ها با روی خوش با هم حرف می‌زدن. اما یه غرور خاصی تو چهر همه بود. مثل آنان...
یهو قلبم با شدت زیادی درد گرفت نتونستم جلو صدام رو بگیرم!

- آ...خ

- چی شدی آسمان؟!

از درد زیاد نمی‌تونستم حرف بزنم، دست روی قلبم گذاشتم و فشار دادم.

- بیا بریم پیش طبیب.

- ن...ه نمی...خواد. آه... الان خوب می...شم! فقط زودتر بریم خونه دوستت که برسیم سرزمین یا...
آخ... یاقوت.

- ان قدر کله شق نباش بیا بریم پیش طبیب بعد میریم خونه دوستم.

دستم رو گرفت که یهو با یه فریاد کشید عقب! متعجب نگاهش کردم.

- خیلی داغی!

داغم چرا پس من حس نمی‌کنم؟ عجیب، چه بلایی داره سرم میاد.

دردم که کمتر شده بود. از جام بلند شدم و رو به آنان با صدای آرومی زمزمه کردم: بیا بریم دارن
نگاهمون می‌کنن!

سری تکون داد ولی تا رسیدن به خونه دوست هی می‌گفت بریم پیش یه طبیب و هی دست روی
پیشونیم می‌گذاشت. ان قدر دورم چرخید که سرگیجه گرفتم و با ولوم کنترل شده ایی غریدم: بسه
آنان حالم خوبه. اصلا نفهمیدم دور و ورم چه خبره! ول کن دیگه...

دستاش رو برد بالا به نشون تسلیم. بعدم فرضی زیپ دهنش رو کشید.

لبخند محویی زدم سرم گیج می‌رفت. اما جوری رفتار کردم انگار چیزی نشده. با حال ندارم نفهمیدم کی رسیدیم که آتان در یه خونه چوبی رو به صدا در آورد. مثل یه علامت دو تا تند یکی اروم دو تا تند زد به در!

- چرا این مدلی در میزنی؟

- رمزه.

- اها!

جوری حرف میزنه که دیگه آدم سوال نپرسه. بعد از یک دقیقه که برای من یه عمر شد. در باز شد. تکیم رو از دیوار کاهگلی برداشتم.

یک دختر زیبا با کلی گل منگولی که به خودش وصل بود در رو باز کرد.

اول نگاهش به من خورد و اخمی کرد. که یهو آتان جلوش سبز شد اخماش باز شد و با صدای آرام بخشی خندید.

- آتابان!

- جونم بهار؟

- بی معرفت...

چه بی معنی حرف میزنند. هوفی کشیدم که نگاهشون سمت من برگشت هول شده لبخند کج و کوله ایی زدم.

- آتابان! این کیه؟

- مسافره چون جایی رو بلد نیست با من اومده، تا بره سرزمین یاقوت.

دختره هم ابرویی بالا انداخت و با دست تعارف کرد بیریم داخل.

اول آتان تو رفت بعد هم من...

حرفاش رو با آتان متوجه نشدم چون محسور خونه شده بودم نه به بیرونش نه به داخلش؛ سر تا سر خونه رو گل های پیچکی پوشونده بود. غنچه های صورتی و سفید خونه رو رویایی کرده بود. حیاط زیبا با سنگ فرش های زندگی وای خدا انگار وارد کارتون شدم همه چیزش رنگا رنگ بود.

با کشیده شدن لباسم، به شخصی که داشت این کار رو می کرد نگاه کردم.

- آتان چرا این طوری می کنی؟!

- بیا بریم یعنی مریض بودی ها نشستنی برای من با لبخند ژگونه خونه دید زدن!

- خب قشنگه نبینم؟

جوابم رو نداد به داخل هلم داد. با صدای بهار به جلوم نگاه کردم.

- آتابان تو همراهش نمیری؟

- نه فعلا این جا کار دارم، انجام بدم بعد میرم. آسمان تو بیا برو تا شب نشده راه رو پیدا کنی، چون این جا زمانش با اون جا فرق داره این جا اگه صبح اونجا غروبه...

با تعجب به آتان نگاه کردم چطور ممکن این جا روز باشه سرزمین یاقوت شب. انگار سوال رو از تو چشمام خوند که گفت: بری می فهمی فقط هم اگه رفتی دهن به دهن کسی نذار، این شنل هم سرت بکن.

شنل سیاه بزرگی دستم داد. تنم کردم و وارد پورتال کنار بهار شدم. هیچی توش معلوم نبود فقط سیاهی.

- فقط نترس. چشمات هم ببند چون با سرعت زیادی کشیده میشی پایین.

وقتی آتان می‌گه نترس یعنی بترس! خدا خودم رو به خودت سپردم.

آروم سمت پورتال می‌رفتم؛ که آتان هولم داد داخل لحظه آخر صداش رو شنیدم. برو دیگه، هی فس فس می‌کنه. مواظب خودت باش آسما...

دیگه صداش رو نشنیدم سرعتم هی بالا تر می‌رفت. منم وقتی می‌ترسم جیغم بالا نمیداد اصلا صدام در نمیاد.

همه جا تاریک بود و تنها صدای توی پورتال صدای هزاران زنجیر بود. داشتم به سرعتش عادت می‌کردم که با شدت پرت شدم بیرون!

- آ..خ! خدا چی‌کارت نکنه آتان خورد و خاکشیر شدم. به دور برم نگاه کردم توی غار بودم؛ ته غار یه نور کم می‌اومد. لنگ لنگون به سمت نور رفتم. هیچی از داخل غار پیدا نبود چون همه جاش سیاه بود. نه این که نور نباشه نه! فقط یه جور عجیبی بود. به غارش انگار رنگ سیاه پاشیدن... از غار زدم بیرون از چیزی که دیدم سرم گیج رفت.

آتان آتان بمیری، این‌جا دیگه کجاست؟!

وای من روی بلندی بودم! روی کوه که توی دلش یه غار بود. چطور برم پایین، به پایین پام نگاه کردم فاصله زیاد بود. ولی برای یه کوه نورد چیزی نبود. برعکس شدم دستم رو گذاشتم روی لب سنگا پاهام هم بردم پایین و گیر دادم به سنگ‌ها کم کم همین‌جور می‌رفتم پایین...

که سنگی زیر پام در رفت! دستم رو تو سنگا سفت کردم جیغی از هیجان و ترس کشیدم. نه به جیغ نکشیدنم تو پورتال نه به الان اگه می افتادم زمین پودر می شدم! نفس عمیقی کشیدم باز اروم اروم رفتم پایین. هر چند دقیقه یه جام لق میزد می خواستم بیفتم!

که آخر پام رسید به زمین نفس راحتی کشیدم. محکم زدم روی پیشونیم! تازه یادم اومد من اسبم رو نیوردم فقط کولم رو اوردم. چقدر هواس پرتم اصلا ببینم اسبم می اوردم اون رو چطور می اوردم پایین از این کوه؟

خودم با سوال خودم خفه شدم. این جا دیگه کجاست؟ یه پرنده هم پر نمیزنه. همه جا هم انگار خشک سالی اومده! یعنی اومدم سرزمین یاقوت یا یک جای دیگه هستم؟

هوا هم داشت تاریک می شد. بدو بدو راهی رو در پیش گرفتم و دویدم به اون سمت... چند دقیقه دویدم نفس نفس زنان دولا شدم و زانو پام رو گرفتم نفسم سر جاش بیاد. از دور یه کالاسکه سوار دیدم تا نرفته. باز دویدم سمتش فریاد زدم: صبر کن.... صبر کن.

وقتی ایستاد و برگشت به سمت من سرعت دویدنم رو بیشتر کردم. رسیدم بهش دستم رو روی ارابه گذاشتم و نفس نفس میزد.

- ب... بخشید. م... من تازه. یه نفس عمیق کشیدم و گفتم: من تازه به این سرزمین اومدم و راه رو بلد نیستم میشه منو به سرزمین یاقوت ببرین؟

به صورتی که زیر شنل بود نگاه کردم ولی هیچی ندیدم. نا امید شدم که صدای زمختی گفت: سوار شو.

- ممنون ممنون.

در کالاسکه رو باز کردم که دیدم یکی اون پشت نشسته اونم شنل سرش بود. شنل سبز روشن و براق!

این جا انگار همه شنلی بودن باید بفهمم چرا؟

- سلام.

به عکس العملش نگاه کردم خودش رو جمع کرد. سلام کردم نخوردمت که! عجب!

آروم نشستم منم یه گوشه. کالاسکه چی با یه هی زدن به اسب ها باز حرکت کرد. بدنم کسل بود ولی خوابم نمی اومد، کاش دارو خواب آور داشتم. این مرض بی خوابی فقط انرژیم رو می گیره به شنل سبزه نگاه کردم داشت هوا رو بو می کشید! خندم گرفت انگار سگ کله اش سمت من چرخید. فقط چونه سفیدش معلوم بود. خودش رو به سمتم کشید و بو کرد. دیگه دارم کم کم می ترسم ها، من اون قدر هم شجاع نیستم.

- برو... عقب چی..چی کار می کنی!؟

صدای دورگه زنونه مردونه گفت: آسمان؟

تعجب کردم اسمم رو از کجا می دونه!؟

- اسمم رو از کجا می دونی؟

- بوی آسمان رو میدی! سنگ آسمان هفتم تو رو بر گزیده، جنگ بزرگی در بیش است. سنگ نسل در نسل در قلب خاندان شما چرخیده و تو آخرین نواده از آسمان هستی. تا باشد نسلی از شما...

پادشاه خوب و بدی به دام تو می افتد. اون رو از بدی خلاص کن و بذار میون آن دو باشد. تا صلح و بدی تا آخر برقرار باشد.

اون حرف میزد من گیج بهش نگاه می کردم اون یه آینده بینه اوه! خدای من! دستم رو روی دهنم گذاشتم.

- حرف های من رو به گوشت بسپار آسمان نگذار آسمان دلت سیاه بشه. از بدی دوری کن... دوری کن ...

خدایش با خودش چند چنده یه جا کتابی حرف میزنه یه جا خودمونی عجب صداشم که مثل زنه و مرده معلوم نیست چی داره میگه. با افتادنش تو بغلم از غر غر کردن تو دلم دست بر داشتم.

- چی شدی پاشو!؟

از موقعیت استفاده کردم شنل رو از روی صورتش کنار زدم چشمش دوخته شده بود. جیغی زدم و از بغلم پرتش کردم اون ور! کالاسکه چی هم انگاری کره یعنی با صدای جیغم نمی خواد بیاد ببینه چی شده؟

چند دقیقه همین‌جوری نشستم. کم‌کم صورتش تو ذهنم جا افتاد. رفتم سمتش کمی تکونش دادم خانم؟ خانم...

باز دوباره سیستم بدنم ریخت بهم دور زنه هاله‌های سفید و نورانی دیدم با رگه‌های طلایی یکم ازش فاصله گرفتم باز چم شده چشمم رو بستم و مالوندم شاید درست بشه.

باز کردم ولی همون بود یه گوشه هم همون جا که دختره هی بهش می‌چسبید بهش هم سلام کردم خودش رو بهش چسبوند. تو یه پارچه مشکی مخملی هاله طلایی می‌دیدم رفتم جلو پارچه رو کنار زدم. تو پارچه یه چیزی مثله آب بود به رنگ نقره‌ایی و یه رنگ خاص براق. با ترس انگشتی بهش زدم. نه شل نبود! گرفتمش تو دستم. مثل الماس که تو دستم لرزید اینم لرزید و لرزید داغ و شل شد کم‌کم حرکت کرد روی دستم باز از ترس صدام در نمی‌اومد. بدنم داشت می‌سوخت! تند تند دستم رو تکوندم بیفته ولی نیفتاد رسید به بازوم لباسم رو بالا زدم. به خودش داشت شکل می‌داد و طرح عجیبی به خودش گرفت بالا و پایش نوک تیز و داخلش علامت‌های تو در تو همین که رو دستم کامل نشست سرد سرد شد اما وسطش ان‌قدر داغ شد که انگار گدازه روی دستم ریختن همین‌جور فقط جیغ و فریاد می‌زدم تا از دستم کنده بشه که با همون سرعت یخ کرد و درد هم از بین رفت.

به دختره نگاه کردم دیدم نشسته همون جا قبلیش انگار نه انگار اتفاقی افتاده. یا غش کرده بود!

شوکه بهش گفتم: تو... مگه غش نکرده بودی؟!

حرفی نزد فقط سکوت کرده بود. خدایا دارم دیوونه میشم، چرا از اول مسافرتم هی داره بلا سرم میاد. اول اون مجنون‌ها، بعد سنگه حالا آینده بین و در آخر این شیء شل و ول که الان به شکل زیبایی روی دستم نشسته و حسش نمی‌کنم؛ انگار جزی از گوشت و پوستمه! باز شانسم رو امتحان کردم.

- خانم الان شما درباره آینده من حرف زدین؟

بازم جوابم رو نداد داشتم عصبی می‌شدم آدمم هر چقدر صبور باشه نمی‌تونه هم‌چنین وضعیتی رو تحمل کنه. نزدیکش رفتم اومدم کلاه رو از روی صورتش بر دارم که کلاسه ایستاد و صدای مرده بلند شد.

- پیاده شو، رسیدیم به سرزمین یاقوت. سریع عجله دارم!

دستم که سمت شنل سبزه دراز شده بود. مشت کردم اومدم پیاده بشم که صداش در اومد.

- مواظب خودت باش و از آینده هیچی نگو به هیچ کس هم اعتماد نکن آسمان.

چرا صداش عوض شد و لطیف و دخترونه شد. دیگه صداش دورگه نیست.

- چرا باید به حرفت گوش بدم؟ وقتی نمی‌شناسمت!

- ناخداگاه بهشون عمل می‌کنی. من ماموری از طرف سنگ آسمانم.

هر چی حرف میزد فقط گیج و سردرگم می‌کرد. پس به چرت و پرتاش توجه نکردم و پیاده شدم.

بدون تشکر از کالا سکه فاصله گرفتم. و به شهر جلو روم نگاه کردم. سعی کردم به حرفای اون زن مجهول فکر نکنم. نگاه نسبت به همه چی عوض شده انقدر تغییر بدنم منو شگفت زده کرده که حرفای اون زن شنل سبزی تو خاطر من نمونه! دیدم فراتر شده همین که روی چیزی زوم می‌کنم واضح تر می‌بینمش کم کم هم دارم به هاله های دور مردم عادت می‌کنم. از بعضی از هاله ها حس خوبی می‌گیرم از بعضی هاشون نه مخصوصا از هاله های سیاه، قرمز، خاکستری و سرمه‌ای...

آسمون این سرزمین به رنگ یاقوت کبود بود. باستاره های سفید و آبی نورانی! عاشق آسمون این سرزمین شدم اما کی شب شده بود و نفهمیدم یعنی چقدر تو راه بودم؟

سوالم رو بی جواب گذاشتم. چقدر شهرش محسور کنندس. انگار پا تو فضا گذاشتی. همه چی براق و درخشنده بود. وسایل های آهنی که تو خیابون ها رد می‌شدن منم از ترس یه گوشه راه می‌رفتم و بهشون نگاه می‌کردم. خونه هایی که گل های درخشان رنگا رنگ داشت و نور گل ها خیابون رو روشن کرده بود. سمت مغازه ای رفتم که وسایل های عجیب غریب می فروخت. درش باز بود داخل شدم

- ببخشد؟!!

- بفرما؟

دومتر پریدم هوا پشت سر من چی کار می‌کرد؟ چه چشمای قشنگی! بنفش روشن.

- ببخشید می‌خوام برم به قصر، از کدام طرف باید برم؟

- بیا می‌برمت.

- نه ممنون فقط آدرسش رو بدید خودم میرم!

- خونم اون سمت بیا بریم.

یه مرد از یه اتاقک از تو مغاز اومد بیرون. یه نگاه به من کرد یه نگاه به مرده همین که نگاهش به مرده خورد لبخند زد.

- سلام شاهزاده، خوب هستین چیزی نیاز دارین؟

با تعجب نگاهش کردم این شاهزادس، من فکر کردم صاحب مغازس قیافه متعجبم رو که دید لبخندی زد و روش رو کرد سمت مغازه داره، به تیپش نگاه کردم چه ساده پوش بدون تجملات! بدون غرور.

- اره چوب جادوم تو تمرینات شکست می‌خوام عوضش کنم.

- چوب سرخ بود؟

- اره.

مغاره داره رفت. روبه من گفت: ببخشید اگه یکم علاف می‌شید.

چی بگم الان من... فقط سر تکون دادم هنوز تو شوک بودم. هرچور نگاهش می‌کردم به شاهزاده نمی‌خورد.

- کار خاصی توی قصر دارین؟

- بله. برای کار اومدم!

- پس خوبه باهم آشنا شدیم. برادرم دیگه استخدام نمی‌کنه! معلوم از راه دوری هم اومدی. من کمکت می‌کنم تو قصر کار خوبی پیدا کنی و برادرم رو راضی کنم.

مایوس شدم یعنی چی دیگه استخدام نمی‌کنه؟ یعنی تنها امیدیم همین پسره اگه اینم نتونه این همه دردسر و خفتی که کشیدم پر دیگه داشت از شانس خوبم اشکم در می‌اومد.

با پام روی زمین شکل‌های نامفهومی کشیدم. و زیر لب در جوابش گفتم: ممنون من از سرزمین سپید اومدم خیلی خطرات توی راه کشیدم اگه واقعا استخدام نشم نا امید میشم.

- استخدام میشی نترس.

مغازه داره همراه با یه جعبه مشکی اومد.

- بفرمایید شاهزاده یه قویی ترش رو اوردم ببینید خوبه؟

چوب جادو رو از جعبه در آورد شکل ساده ایی داشت فقط یکم پیچ پیچ بود و رنگش بلوطی بود. یهو تکونی به چوب داد و گفت: اکسپریتات.

چراغ‌ها خاموش و روشن شد. اوه چه جالب تو سرزمین سپید کسی نیاز به چوب جادو نداشت! هر فردی یه قدرت خاصی تو بدنش بود. یکی غیب می‌شد. یکی با روح حرف میزد. یکی با حیوانات ولی این جوریش رو ندیده بودم! بعد از حساب کردن پول چوب خدافظی کرد و رفتیم بیرون. خجالت می‌کشیدم بگم این‌ها چیه تو خیابون با سرعت راه میرن. که خودش جلو یکیش ایستاد. یه مرد با چشمای سفید کامل در رو باز کرد برای شاهزاده اونم به من اشاره کرد بشیم تو وسیله ای گرد مانند با ترس و استرس نشستیم. صندلی هاش نرم بود. جلو وسیله شیشه سه بعد بود. شاهزاده کنارم نشست خودم رو جمع کردم سمت پنجره اونم از عمد یا غیر عمد باز تر نشست. چشم سفیده هم نشست دستش رو روی شیشه جلو گذاشت که یه چیزی مثل دسته زد بیرون. وسیله حرکت کرد دل منم انگار باهاش حرکت کرد. هری ریخت پایین، سرعتش خیلی بالا بود. کم کم جا ترس ذوق بهم وارد شد چه باحاله اگه پول دار شدم یکی می‌خرم.

- اسمت چیه؟

به چشمای بنفشش نگاه کردم

- آسمان.

ابرو هاش پرید بالا

اسم ابرو بالا انداختن نداشت!

- ریموند.

- ها؟

- اسم ریموند.

- خوشبختم شاهزاده ریموند.

- منم عزیز، ولی نگو شاهزاده همون ریموند راحت‌ترم.

سری تکون دادم، به من چه هر جور راحتی صدایش می‌کنم. به دور و اطرافم نگاه کردم تاریک شده بود اما هنوز قدرت بیناییم رو داشتم. هر چی به قصر نزدیک تر می‌شدیم فضاش سرسبز تر می‌شد. و یه حالت سنگینی به ادم دست می‌داد نمی‌دونم چرا دلشوره گرفتم. بازو بند روی دستم که یادم رفته بود. باز شروع به داغ کردن کرد. نمی‌خواستم ریموند ببیندش هنوز فکرش از سرم نگذشته بود که نور کم رنگش خوابید و نامرئی شد. واو چقدر خوب کاش بدونم چه خاصیتی داره و چرا باز داغ کرده یعنی بخاطر حس سنگینی و دلشورس؟ صدایی تو ذهنم به ملایمتی آب به صدا در اومد.

خطری شما رو تهدید می‌کنه بانوی من. خیلی مواظب باشید. تا یک روز از قدرت درونتون استفاده نکید.

تعجب کردم این کیه!؟

- تو کی هستی؟

- بانوی من، من سنگ آسمان هستم قدرت هام با بازوبندی که به شما رسید تکمیل شد و قدرت تکملم رو پیدا کردم. من شما رو انتخاب کردم و تا زمان مرگ همراه شما هستم.

- کسی غیر از من کسی دیگه صدای تو رو می‌شنوه؟

- اگر شما بخواهید بله میشه.

- چه مشکلی الان پیش اومده که بازو بند داغ کرده؟

- همون طور که گفتم مشکلی شما رو تهدید می‌کنه تا وقتی که عموی رایمون و ریموند اونجا هستن شما نباید از قدرتان استفاده کنید.

- اما من نه بلام و نه تا حالا استفاده کردم!

- چرا شما خواه ناگاه استفاده کردید. من با اجازه شما می‌خوام کنترل قدرتون رو در دست بگیرم.

- اوه! باشه بگیر. اما رایمون کیه؟

- رایمون برادر ریموند و پادشاه سرزمین یاقوت. رسیدید من از حضورتون مرخص میشم.

- نرو!

اما دیگه هیچ صدایی نیومد. و وسیله‌ای عجیب غریب ایستاد. مرده چشم سفیده پیاده شد و در رو برای ما باز کرد. اول ریموند پیاده شد و بعدم من که فکم افتاد روی زمین.

عجب قصر با شکوهی

قصرش انقدر زیبا بود که من محوش شده بودم. الان فهمیدم چرا اسم این سرزمین یاقوت! چون این قصر تمامش از یاقوت کبود ساخته شده! دهنم مثل غار باز بود که ریموند دستش رو گذاشت زیر فکم و بست.

- بیا بریم داخلش رو ببین از بیرونش قشنگ‌تره.

یعنی از این قشنگ‌تر هم وجود داره؟ صدای آب از دور و بر قصر می اومد و یاقوت‌ها رو می‌شست و انرژیشن می‌داد. محافظا درها رو باز کردن و ما پا توی بهشت گذاشتیم! نمی‌دونم چطور برای خودم این همه زیبایی رو توصیف کنم انگار که خوابم. معلوم نیست این نور از کجا میاد که حیاط قصر رو روشن کرده. این قدر کنجکاو بودم.

- نور حیاط قصر از کجاست!؟

- از گل‌های شب‌تاب.

باز نگاه کردم راست می‌گه، دور قصر و بیرون قصر از این گل‌ها وجود داشت. که تو سرشون یه نگین بود. که ازش نور کم رنگ و کم نوری می اومد. اما چطور این نور کم می‌تونه همه جا رو روشن کنه؟ انگار سوالم رو خونده باشه تو ذهنم گفتم: شاید فکر کنی این‌ها که نورشون کمه؟ باید بگم این گل‌ها جادویی هستن، بینی فکر می‌کنی نورشون کمه در صورتی که نورش خیلی زیاده.

یجورایی هم فهمیدم با توضیحش هم نفهمیدم. حیاط قصر مثل باغ بود. روی سنگا راه رفتیم تا رسیدم به در اصلی قصر. در خود به خود باز شد. اول ریموند وارد شد و بعد هم من. امشب انگار فک من می‌خواد اسفالت بشه چرا این‌جا ان قدر خوشگله! یه حال خیلی بزرگ اندازه ده تا بیست تا از خونه‌ای ما یعنی ان قدر بزرگ و زیبا داخلش خیلی چشم نواز بود. پله‌های مار پیچی که معلوم نیست به کجا ختم میشه! اون سمت سالون مجموعی از ادما بود که نمی‌شناختم. بعضیا با چهرهای عجیب بعضیا هم عادی با رنگ چشم و موی متفاوت. از اون همه صندلی فقط یه صندلی فرق داشت اونم همونی که یه پسر جوون نشسته بود روش صندلیش تاج بزرگ و طلایی داشت که بالا سرش یه یاقوت خیلی بزرگ که برق می‌زد. به پسر نگاه کردم که داشت با یه مرد مسنی حرف می‌زد. انگار که سنگینی نگاهش رو حس کنه روش رو سمت من برگردوند.

که ای کاش بر نمی‌گردوند! چشم‌هاش، چشم‌هاش در عین زیبایی ترسناک هم بود. نه می‌تونستی بگی روشن نه می‌تونستی بگی تیراس بین این دورنگ گیر کرده بود و برقش ادم رو کور می‌کرد. خیلی جذاب و نفس گیر بود. چشم‌هاش از رنگ یاقوت می اومد انگار منبع یاقوت‌ها توی چشم اینه. صدای ملایمی تو ذهنم پیچید.

- بانو به چشم‌هاش نگاه نکنید؛ نذار اسیرتون کنه.

- مگه چشم می‌تونه اسیر کنه؟

- بله بانو می‌تونه. فکر شما درسته، ایشون منبع یاقوت‌ها هستن. و می‌تونه شما رو اسیر کنه. اگه توجه کنید هیچ‌کس به چشم هاش نگاه نمی‌کنه حتی عموش.

ابروهام پرید بالا برای صدای ذهنم سری تکون دادم. یعنی این رایمون؟

- بله ملکه‌ای من.

- چرا بهم میگی بانو یا ملکه؟

- چون مقام آسمانی رو دارید شما ملکه آسمان‌ها زمین‌ها هستید. از طرف خدا برگزیده شدید و سنگ آسمان هفتم شما رو برگزید.

- اها!

نتونستم نگاه نکنم باز نگاهم رفت سمت رایمون که داشت با عموش حرف میزد. قبل از این‌که باز سنگینی نگاهم رو حس کنه. روم رو گرفتم و دنبال ریموند گشتم که معلوم نیست کجا غیث زده. پس منو چرا این‌جا گذاشت و رفت؟!

یه زن نسبتاً جوون به سمتم اومد.

- خانم شاهزاده گفتن شما رو به اتاقی راهنمایی کنیم.

استرسم بی دلیل بیشتر شده بود. داشتم با دختره می‌رفتم که صدایی اومد.

- صبر کن.

من و دختر خدمتکاره برگشتیم؛ عموی رایمون بود. یعنی چی کار داره نکنه فهمیده! خودمم از چیزی خبر ندارم! یعنی چی رو فهمیده نزدیک بود خندم بگیره. خودمم نمیدونم چرا می‌ترسم از مرد رو به روم! یعنی بخاطر حرف صدای تو ذهنمه یا دلشوره و استرسی که تو وجودمه. حالم مضحکه شده بود.

- کی هستی؟

چه بی تربیت شاهتون نمی‌پرسه تو می‌پرسی! خواستم بگم آسمانم برای کار اومدم که صدای ریموند از پشت سرم اومد.

- دوستمه تازه از سرزمین غربی اومده.

برگشتم پشت سرم و به ریموند نگاه کردم چرا دروغ میگه؟!

- برای چه کاری اومده؟

به عموی نگاه کردم موهای پر کلاغیش برق میزد رنگ موها و چشماش یکی بود. و انگار می گفت من پلیدم!

- شما که می دونید دارم تدریس جادو می بینم و آدم های سرزمین غربی جادوگران قهاری هستن. منم به دوستم گفتم که اگه میشه به این سرزمین بیاد و آموزشم بده. و این که شما می دونید سرزمین غربی ادم های مغروری هستن و به کسی آموزش نمیدن. ایشون لطف کردن و قبول کردن.

عموی دستی به ریش نداشتش کشید. حالا که توجه می کنم شبیه ریموند فقط ریموند چشمای بنفش داره اما عموی چشمای مشکی و رنگ موهاشون فرق داره وگرنه بقیه چیزاشون فیتوکپی همه.

با نگاه مرموزی بهم نگاه کرد و گفت: می تونید یه چشمه از قدرتون رو به ما نمایش بدید؟

خاک تو سرت ریموند مثل گاو تو گل گیر کردم من که جادو بلد نیستم حالا چی کار کنم؟ به دور برم نگاهی کردم که چشمم باز به رایمون افتاد. که خیره داشت با اون چشمای یاقوتیش و نشسته روی صندلیش منو می پایید. نمیدونم چرا با التماس به اون نگاه کردم! من که نه تا حالا دیدمش نه باهاش حرف زدم نه چیزی فقط از دور دیدمش و فهمیدم چقدر مغروره و خطرناک. اونم فقط نگاه می کرد خاک بر سر کودن... انگار صدای ذهنم رو شنید چون اخمی کرد. وای یعنی واقعا شنید این جور که بدتر شد.

صدای اغوا کنندش در اومد. چه صدایی چه گیرایی! اوه خدا از حرف زدنش هم تکبر می ریخت!

- مایکل نیازی نیست جادویی انجام بده، آسمان با ریموند برو بالا...

جو...ن...! این دیگه منو از کجا می شناخت. شنلم که سرم بود. دستی به سرم کشیدم عه! نبود. افتاده! ریموند بازوم رو گرفت کشید و بردم از پله ها بالا و من هی بر می گشتم و به رایمون نگاه می کردم. اما اون نگاهم دیگه نکرد. باز داشت با مایکل حرف میزد. خوبه حداقل اسم این عموی رو فهمیدم! اما کنجکاویم دو برابر شده بود.

- ریموند برادرت از کجا منو می‌شناخت؟!

- موقعه ایی که به چشم‌هاش خیره نگاه کردی و من منتظر مردنت بودم که اتفاق نیفتاد! خاطرات رو برداشت.

- چرا منتظر مردنم بودی؟!

- هر کی به چشم‌های شاه یعنی برادرم نگاه کنه اسیر اون نگاه میشه و میمیره و روحش تا ابد به سنگ یاقوت می‌پیوسته. از این به چشم‌اش نگاه کردی اما نمردی در تعجبم! شاید هم خود برادرم نگذاشت اسیر بشی!

روی پله‌ها ایستادم و گفتم: مگه میتونه؟

- نه در حدیه حدس بود. تا حالا ندیدیم کنترل بشه! همیشه که کشته. شاید برای همین نگهت داشت. و نداشت عموم بفهمه مال غرب نیستی.

این که بدتر شد. از عمو مایکل راحت شدیم افتادیم تو دام پادشاه! ای بابا عجب شانسی دارم من. دنبال یه کار بودیم شد کارستون.

تازه متوجه اطرافم شدم چقدر این‌جا پله‌داره جونم در اومد.

- ریموند تو هم قدرت ذهن خوانی داری؟

- دارم ولی کسی که ذهنش بسته باشه رو بلد نیستم دارم آموزش می‌بینم.

- ذهن منو خوندی؟

- یک بار، بعد هرچقدر خواستم بخونم نشد انگار یکی مانع می‌شد.

سرم رو فقط تکون دادم حرفی نزنم لو برم یا ضایع بشم.

- دختر عجیبی هستی؟

- چطور؟

- یهو مثل یه فرد عادی میشی بعد که می‌خوام بهت نفوذ کنم همیشه انگار فقط نقش یه آدم عادی رو بازی می‌کنی.

اول با تعجب نگاهش کردم بعد خندیدم، این بشر دیوانس نقش ادم عادی ها رو بازی می‌کنم انگار فرد مهمیم.

- حرفم خنده نداشت!

- چرا اتفاقا داشت بیخشید شاهزاده بی احترامی نمی‌کنم ولی منی که حتی...

تو ذهنم صدای ملایمی پیچید.

- حرفی نزن که فردا توش بمونی تو از پادشاهشون قویی تر هستی. ذهنش رو منحرف کن.

- اما من که قدرتی ندارم چطوری؟

- فقط با من تکرار کن.

- باشه!

- هیمانی‌دیا

با صدای توی ذهنم تکرار کردم. ریموند که منتظر بقیه حرفم بود. دستی به سرش کشید و گفت: چی داشتتم می‌گفتم؟

جلوی خندم رو گرفتم وای چه ذوقی داره منم از این کارا بلد بودم و نمی‌دونستم؟

- داشتی می‌گفتی...

وای خدا حرفی نداشتم بگم پس خودم رو به موش مردگی زدم، دستم رو گذاشتم رو سرم و روی پله ها که دو تا دیگه پله می‌خورد برسیم ایستادم.

- چی شدی!؟

- سرم گیج میره غذایی هم نخوردم فکر کنم برای همینه.

- می‌خواهی بلندت کنم؟

- نه ممنون.

دستش رو پشت کمرم گذاشت و منو همراهی کرد. آخر پله های طلسم شده تمام شد. اوف... عضلات پام گرفتند.

دو تا راه رو سمت چپ و راست داشت؛ سمت چپ آخر راه رو باز پله می‌خورد معلوم نیست چقدر این‌جا بزرگه که باز پله داره برای بالا رفتن. سمت چپ رفتیم فکر کردم دیگه رسیدیم که در یه اتاقک رو باز کرد گفت برو داخل با تعجب به داخل که مثل قفس بود نگاه کردم. خودش رفت تو دست منم کشید افتادم داخل در رو بست یه عالمه دکمه روی دیوار بود! شماره سه رو زد. اتاقک یه تکون محکمی خورد و با سرعت حرکت کرد. انگار یکی دست کرده تو شکمم او داره توش رو تکون میده. بعد دو دقیقه که با ریختن دلو رودم گذشت. اتاقک ایستاد. دیگه جدا سر گیجه گرفته بودم. پرواز با آنان تا حالا این‌جوریم نکرده بود که این الان کرد.

تا ایستاد با این‌که سرگیجه گرفتم بادم خودم رو پرت کردم بیرون که تلو تلو خوردم.

- آسمان خوبی؟

- آره خوبم، این دیگه چی بود سوارش شدیم؟

- بالا بر جادویی مارو برد روی برج سوم.

- یعنی دیگه رسیدیم، سوار این نفرت انگیزا نمی‌شیم؟!

- نه دیگه تمام شد.

او.. ف خداروشکر. این‌جا با اون پایین یه فرقی داشت دیگه راهرو دو طرف نداشت؛ سمت راست یه راه رو داشت. دیوار روبه رومون تماماً از شیشه بود و بیرون معلوم بود. خیلی قشنگ بود. از این بالا همه جا رو می‌شد نگاه کرد. نگهبان های که دور تا دور قصر بودن خونه های که فقط چراغونیشون پیدا بود. محو تماشا بودم که ریموند دستم رو کشید.

- کجایی هی صدات میزنم!

- خیلی قشنگه این جا.

- جاهای قشنگ تری هم هست. حالا فعلا بیا برو تو اتاق منم کلاسم دیر شد. امشب آموزش دارم.

وا مگه شب هم کسی آموزش می‌بینه، عجب! دیگه ادا ندید بدیده ها رو در نیوردم و مثل بچه ادم باهاش رفتم سومین در قهوه‌ایی رو باز کرد.

- اون دوتا در مال کیه؟

- یکی خواهر ناتنیم یکی من.

با تعجب نگاهش کردم!

- چرا منو آوردی پس این بالا مگه نباید پیش خدمتکارا باشم؟

- مگه ندیدی بردارم گفت ببرمت بالا. این اتاق هم همین الان درست شده. پس یعنی درست اوردمت.

- تازه درست شده؟!

- آره آسمان کنجاوی رو بذار کنار اومدم از همه چی بهت میگم. این قصر از یاقوت اگه یادت نرفته باشه و زندس پادشاه هم هرچور بخواد به داخلش شکل میده. الان یه اتاق برای تو اینجا گذاشته.

جلو دهنم رو گرفتم باز سوال نپرسم. خندش گرفت.

- من میرم فردا می‌بینمت خوب بخوابی.

- من نمی‌تونم بخوابم.

- اشکال نداره یه روز این جوری بعد عادت میکنی به این چیزای عجیب می‌خوابی.

- نه کاری به دور اطراف عجیب ندارم. مرض بی خوابی دارم. و معجونی هم ندارم بخورم.

ابروهاش با تعجب پرید بالا

- بعد برام توضیح بده برای چی. الانم می‌گم برات معجون خواب اور بیارن.

- ممنون

اون رفت منم در اتاق رو باز کردم و داخل اتاق قدم برداشتم. واو.....وو عجب پادشاه خفنی. چه اتاق قشنگی پرده های از حریر ابی براق. آینه یاقوت کاری شده. یه تخت رو به روم سمت راست کمد سمت چپ بالکن و پنجره سراسری. یه در رو به روی تخت بازش کردم دستشویی و حمام بود. ساده و شیک بدون این‌که درش رو ببندم سمت کمد رفتم. سه تا لباس حریر یکی ابی، سفید و مشکی.

از توری بودنشون فهمیدم مال خوابه.

شنلم رو در اوردم گذاشتم روی دسته تخت. سمت بالکن رفتم. صدای ملایم باز تو ذهنم به صدا در اومد. سمت بالکن نرو.

- چرا؟

- مایکل داره میره.

- اها!

- اسمت چیه؟

- نارگون.

-میشه دیدت؟

- اره. ولی نه الان وقتی که به قدرت کامل رسیدید.

- مگه نگفتی با بازو بنده به قدرت کامل رسیدی؟

- من اره ولی تو نه. کم کم بدنت از جنس جادو میشه.

- اوه!

منتظر شدم حرف بزنه نزد صداسش کردم باز جواب نداد اینم که هی میره میاد.

از تو کیفم لباس در اوردم یه شلوار سفید، با یه پیرهن کلاه دار قرمز که کامیار از زمین برای من آورده بود.

تا اومدم برم حمام در به صدا در اومد؛ خودم سمت در رفتم بازش کردم.

- بله؟

- معجونتون رو اوردم خانم.

با مودبانه ترین حالت ازش گرفتم لامصب الان اتاقم کنار شاهزاده و پرانسس هست. به دختر ریز نقش و بانمک نگاه کردم و گفتم: ممنون.

- چیزی نیاز ندارید؟

- نه ممنون.

رفت منم درو بستم. کاش می‌گفتم برام غذا بیاره، بی‌خیال همون پسته و گردو مغز شده رو می‌خورم تا فردا که یه چیز درست حسابی بخورم. معجون و روی میز آرایشی گذاشتم و با خیال راحت توی حمام رفتم. دوش آب رو باز کردم و شامپو سر و بدن رو برداشتم و به خودم زدم حسابی خودم رو شستم تلافی این مدت که نرفتم حمام رو در اوردم.

با بدنی سبک از حموم بیرون اومدم خوب خودم رو خشک کردم لباسام رو پوشیدم. معجون رو برداشتم درش رو باز کردم بوی بهار نارنج می‌داد بوش خوب بود اون معجونی که مامان به من می‌داد بوی خیلی بدی می‌داد. اما این نه بوش خیلی خوب بود. کمی ازش خوردم و گذاشتمش روی میز آرایشی.

خودم و پرت کردم روی تخت. آخ چه آرامشی، چه تخت نرمی از کی بدنم رو روی چیز نرمی گذاشتم. با فکر به اتفاقات اخیر کم‌کم چشمام بسته شد و تو بی خبری فرو رفتم...

صبح با نوری که تو چشمام خورد چشم باز کردم. از تخت پایین اومدم پرده رو کشیدم باز خوابیدم. یکم فکر کردم الان کجام؟

انگار ذهنم منتظر همین حرف بود تا بروزرسانی بشه و کل اطلاعات رو بیاره بالا. بی حال روی تخت نشستم لعنتی عجب معجون قویی بود هنوز خوابم میاد. نشسته داشتم چرت میزدم که در زده شده با صدای خواب الودی گفتم بیا تو.

با یه چشم نگاهش کردم همون خدمتکاره بود که معجون رو آورده بود. سوالی نگاهش کردم و از گلو یه صدایی مثل هووم در اومد.

- خانم پادشاه گفتن تشریف بیارید پایین صبحانه بخورید.

تا اسم پادشاه اومد سیخ شدم خواب به کلی از سرم پرید و چشماش جلوم نقش بست که اخم کرده.

- الان میام.

داشت می‌رفت که جلوش رو گرفتم و گفتم: من این قصر رو بلد نیستم اگه میشه صبر کن باهم بریم.

- چشم خانم.

او... انگار ربات چشم خانم باشه خانم، خانم، خانم. در سرویس بهداشتی رو باز کردم کارام رو کردم صورتم رو شستم به لباسام نگاه کردم خوب بود. اگه هم بد بود نداشتمم عوض کنم. موهام رو همه رو جمع کردم بالا گوجه‌ایی بستم. اونم مثل مجسمه کارام رو نگاه می‌کرد.

- بریم.

خودش در رو باز کرد. بعد اشاره کرد برم بیرون. منم بی تعارف که اصلا تو خونم نیست رفتم جلو اونم پشت سرم اومد. انگار من می‌خوام راه رو بهش نشون بدم!

خندم گرفته بود. قدم هام رو اروم کردم تا جلوم راه بیفته خودش فهمید جلو افتاد. خواست در بالا بر
رو باز کنه که مثل سخته ای ها گفتم: نه باز نکن!

- چرا خانم؟

- خوشم نمیاد ازش، همیشه از یه جای دیگه بریم؟

- چرا خانم میشه با جادو بریم پایین ولی پادشاه هر نوع جادویی رو تو این خونه قدغن کرده.

- از پله ها بریم.

- خیلی زیاده خانم!

با زور سوار اتاق جهنمی شدم. روی دیوار پایین دکمه ها با یه زبونی چیزی نوشته بود اونو زد همین
که دکمه رو زد بالابر با سرعت سرسام آوری پایین رفت. دل منم هر.. ی باهاش ریخت پایین! تو دلم
سازندش رو لعنت کردم و هر چی به ذهنم می رسید بارش کردم. تا ایستاد انگار که کسی بهم حمله
کرده خودمو پرت کردم بیرون. با صدای خنده ای ریزی از پشتم برگشتم و اخمی بهش کردم پرسیدم:
اسمت چیه؟

با ترس تته پته گفت: ببخشید خانم تکرار نمیشه.

با تعجب به رفتارش نگاه کردم مگه یه اسم پرسیدن ترس داره باز تکرار کردم اسمت چیه؟

- تبسم

- قشنگ، اسم منم آسمان

نفس راحتی کشید و لبخندی به رو پاشید.

رسیدیم به همون جایی که با ریموند اومدیم از پله ها پایین رفتیم. تبسم چرخید و رفت زیر راه پله که انگار یه دنیای دیگه بود. جلال الخالق آشپزخونه رو کجا گذاشتن به فکر جن هم نمی‌رسید. اشپز خونش مثل تالار بود. وسط اشپزخونه ریموند و رایمون و یه دختره روی صندلی میز ناهار خوری نشسته بود. بهشون رسیدم و سلام بالا بلندی دادم که همه‌اشون با تعجب نگاهم کردن.

لبخند دندون نمایی زدم صندلی کنار ریموند رو کنار کشیدم نشستم همه با تعجب نگاهم می‌کردن! مگه چی کار کردم؟

زدم تو پهلو ریموند که سرخ شده بود.

- چرا این جور شدین؟

اونم مثل من پس کنان گفت: باید اول با احترام با پادشاه سلام می‌کردی بعد اجازه نشستن می‌گرفتی کلا باید احترام می‌داشتی. تو رسماً پادشاه رو به یه ورت هم حساب نکرد....

با صدای فریاد با جذبۀ ایی یه متر پریدم هوا!

- با چه اجازه‌ای نشستی؟

زبون درازم زد بیرون و با عادت همیشگیم تو چشماش خیره شدم و گفتم: مگه نشستن اجازه می‌خواد؟ وقتی کسی رو فرستادین دنبالم برای صبحانه خوردن یعنی دعوتم کردین بزم باید برای نشستن ازتون اجازه بگیرم پادشاه؟

سرم داشت گیج می‌رفت چشماش خیلی قدرت مند و پر نفوذ بود.

صدای ملایمی تو سرم پیچید.

- بانوی من زیاد به چشم هاش نگاه نکنید حالتون بد میشه.

- نارگون.

- جانم بانو؟

- هیچی فقط اسمت رو صدا کردم.

صد در صد الان به خودش می‌گه عجب شاسکولیه. لبخندی روی لبام نشست که پادشاه به خودش گرفت! اخم هاش تو هم رفت. ریموند با التماس نگاهش می‌کرد دختره با عصبانیت به من آخرم دهنش باز شد و گفت: چطور جرعت می‌کنی با پادشاه این طوری صحبت کنی ناسپاس؟!

به قیافه‌ی جمع شدنش نگاه کردم که مثل گرگ بهم خیر شده بود. این‌ها چرا خانوادت چشای قشنگی دارن انگار چشم هاشون سگ داره.

- خانم با سپاس چی...

با نشکون ریموند ساکت شدم و بهش اخمی کردم از صندلی بلند شدم و خواستم آشپز خونه رو ترک کنم که با صدای رایمون متوقف شدم.

- اجازه ندادم میز رو ترک کنی.

- همون جور که اجازه نگرفتم و نشستم می‌تونم بدون اجازه هم برم. با یه مهمونی که از اون سر دنیا اومده و به رسم و رسومتون آشنایی نداره این جور رفتار می‌کنید وای به حال بعدش.

خواستم برم ولی انگار قفل شده بودم به زمین به آرومی بدنم سمت پادشاه چرخید چشمام رو روی هم محکم بستم آماده هر نوع مجازاتی بودم. قلبم تو دهنم می‌زد. خدایا چرا باز نتونستم جلو زبونم رو بگیرم. خدایا قول میدم اگه این خطر از بیخ گوشم رد شد؛ دیگه بلبل زبونی نکنم. چشمام رو آروم باز کردم. که میخ به جفت چشم یاقوتی براق خورد. قلبم تو حلقم می‌زد.

ریموند با نگرانی نگاهم می‌کرد، دختره با لذت. باز نگاه کردم به رایمون پس چرا حرف نمیزنه می‌خواد خوب سخته بده بعد حرف بزنه.

وسط نگاه کردنمون صدای قار و قور بلندی بلند شد. به شکمم نگاه کردم الان موقعه اعلام حضورت بود.

با خجالت به رایمون نگاه کردم لبخند محوی روی لباش بود. تا دید دارم نگاه می‌کنم باز اخمی کردم و با سرعت سمت میز کشوندم با قدرتش انگار کنترل بدنم دست خودم نبود سر میز نشستم. کارش با من که تمام شد. گفت: بی حرف شروع کنید.

همین چرا این انقدر بی بخاره گفتم الان گردنم رو میزنه از جاش بلند میشه یا منو می‌ندازه بیرون چقدر ریلکسه.

صدای رایمون تو ذهنم اکو شد.

- بجای فکر کردن و شخصیت دادن به من بشین صبحانه بخور غش نکنی.

هین بلندی کشیدم و عقب پریدم که صندلی وزنم رو تحمل نکرد و چپه شد.

رایمونند با خنده بلندم کرد. وگفت: چی.. شدی تو! مگه جن دیدی؟

تو دلم گفتم از صدتا جن بدتره!

- هیچی یهو یه چیزی یادم اومد ببخشید.

صدا دختره رو شنیدم که گفت: دست و پاچلفتی!

خدایی این فازش چیه هنوز با من آشنا نشده از من بدش میاد؟!

رایمون هم که ریلکس داشت صبحانه می‌خورد فقط منو سکتته داد! الهی کوفت بخوری.

غر غر و گذاشتم کنار و به میز نگاه کردم که از نوع سبحانه ایی توش بود. یه دستی اومد جلو صورتم با

تعجب به صاحب دست نگاه کردم خدمتکار بود برام نیم رو آورده بود. دست پنجه‌اش درد نکنه. نون

رو بر داشتم کل نیم رو ریختم روش لیمو هم چلوندم و یه ساندویچ بزرگش کردم و تند تند گاز گرفتم

و خوردم. اومم چه خوشمزه. یه پارچ سر میز بود رنگ عجیب غریبی داشت نزدیک پادشاه هم بود.

رایمونند دید خیره شدم به گفت: چیزی می‌خوای؟

- نه.

- از دستم ناراحتی؟

- نه.

- پس چرا جواب یه کلمه ای شده؟

نگاهش کردم و هیچی نگفتم.

تو دلم اداش رو در اوردم چرا جوابت یه کلمه‌ای شده؟ تحفه ای من همه هواسم به اون پارچ بدونم چی چیه؟ آخر زبون همیشه سبزم به کار افتاد.

- اوم... اون پارچ کنار پادشاه چیه؟

- معجون مخصوص پادشاه هستش.

لبم رو کج کردم و گفتم: همیشه حالا ماهم یکم از مخصوص شون بخوریم؟

- نه چون اگه بدونی چیه دوست نداری بخوری.

- چیه؟

- نمی‌دونم چیه! ولی منم یک بار خوردم حالم بد شد از بس تلخه اما رایمون می‌گه این طوری نیست طعم به خصوصی داره آمیسا خورد گفت خیلی ترش و غیر قابل خوردن.

- آمیسا کیه؟

- خواهرم ناتنیم همین که داشتی باهاش دعوا می‌کرد!

- آها! اسم معجونه چیه؟

- معجون ابریشم.

- می‌ذاره منم امتحان کنم ببینم چه طعمی داره؟

- فکر نکنم!

- چرا؟

- چون انرژی زیادی داره و تمام زخم‌ها و درد های بدن و بیماری... و خیلی چیزای دیگه رو خوب می‌کنه!

- مرض بی خوابی هم درمان می‌کنه؟

- آره ولی تو ملکه نیستی که بهت بدیم بخوری!

- ایش حالا یه معجون این همه افه نداره

- یه معجون! میدونی چقدر سرش جنگه؟

- ح...ح...

باز مثله مزاحم پرید وسط حرفامون.

- مدرسه نمیری ریموند؟

پادشاه دور دهنش رو با دستمال پاک کرد و منتظر حرف ریموند بود.

- دیشب رفتم.

- الان کلاس نداری؟

- دارم ولی نمیرم.

- چرا؟

- می‌خوام پیش آسمان باشم بهش یه قولی داده بودم

- درست مهم تره. و اما چه قولی...

ریموند به من نگاه کرد بعد به رایمون.

- قول دادم براش یه کار پیدا کنم. و تا پیدا نکردم پیش من باشه و...

پادشاه دستش رو برد بالا که ریموند دیگه حرف نزد. از جاش بلند شد. ماشاالله عجب قدی مثل نردبونه! اشاره کرد همراهش بریم. ماهم مثل جوجه اردک زشت دنبالش رفتیم.

- چرا دروغ گفتی؟

- دروغی نگفتم واقعا بهت گفتم نمی‌ذارم همین‌جوری بری من برات کار پیدا می‌کنم. و تو از الان دوست من هستی چون اولین کسی هستی که به مقامم نگاه نمی‌کنی قشنگ مثل مردم عادی با من حرف میزنی و من اینو دوست دارم.

چندش نگاهش کردم و گفتم: خدایش چقدر فکر کردی تا این‌ها رو در آوردی بار من کنی. بیا بریم که الان برادرت سر از تن منو تو جدا می‌کنه! بعد احساساتی شو.

با تعجب به من نگاه کرد انقدر باهوشم که فهمیدم با نگاهش بهم گفت دیونه منم با صدای قشنگم گفتم: خودتی!

- چی...؟! -

- میگم خودتی.

- چی خودمم

- دیوونه

- ها؟! -

- ای بابا... بانگ‌هاست گفتم دیوونه منم گفتم خودتی.

باز با تعجب نگاهم کرد. چشمای بنفشش برق می‌زد. به لباس نگاه کردم دیدم لبخند روشه زیر لب شاسکولی گفتم که زد زیر خنده جلو دهنش رو گرفت و ویبره رفت.

- بخند بخند که الان داداشت از تو چشات درش میاره!

تا اینو گفتم صاف ایستاد و محکم قدم برداشت. اها الان درست شد مثل یه شاهزاده واقعی. رفتیم همون سمتی که رایمون داشت با عموش حرف میزد. روی صندلیش نشست ما هم رو به روش نشستیم. من ریلکس ریموند با استرس پنهانش که فقط از تو چشماش معلوم بود. چقدر برای حرف زدن ادم رو نصف جون می‌کنه! ای بابا...

- از کدوم سرزمین اومدی؟! -

با منه یعنی؟ به پشت سرم نگاه کردم به ریموند هم نگاه کردم پس با خودمه!

- سرزمین سپید.

- برای چی اومدی؟

- برای کار!

با اخم و دلخوری به ریموند نگاه کرد. و گفت: چرا دروغ گفتی از سرزمین غربی هستش؟

- نمی‌خواستم عمو باهش بد رفتاری کنه. ولی مگه تو نفهمیدی، همون موقعه که من دروغ گفتم.

رایمون با یه ابروی بالا رفته گفت: نه.

ریموند با تعجب گفت: پس چطور ازش طرف داری کردی! و نداشتی عمو بفهمه؟!

رایمون برندازم کردم و گفت: توی ذهنم اومد و ازم خواهش کرد کمکش کنم.

حالا نوبت من بود تعجب کنم!

خواستم حرفی بزنم که صدای نارگون تو ذهنم زمزمه کرد: من خواهش کردم بانو نمی‌خواستم مایکل بفهمه شما همون برگزیده هستین.

- چرا التماس این گند دماغ رو کردی.

همین‌جور که بی صدا اومد همون جور هم رفت. و جواب منو نداد!

نمی‌دونم رایمون و ریموند چی گفتن که رایمون با اخم و کلافگی بهم نگاه کرد و گفت: کی هستی و چطور وارد ذهن من شدی؟ یک فرد عادی نمیتونه وارد ذهن پادشاه یاقوت بشه. و مهم تر از اون به چشم‌هام خیره بشه و هیچیش نشه!

حسابی ترسیده بودم و نمی‌دونستم چی بگم پس رو اوردم به حقیقت و احساس خودم رو با سانسور زیاد گفتم: م...ن من خودمم نمیدونم یه دفعه این‌جوری میشم یعنی ناخدا گاه الان هرکاری کنم نمیتونم وارد ذهنتون بشم ولی موقعه ترس و اضطراب نمیدونم چطور میشه که میتونم همه کاری بکنم بدون این‌که خودم خبر دار بشم. اما نگاه کردن به چشماتون فقط شما نبودید که به چشماتون نگاه کنم هیچیم نشه این دومین باره... یه مار سپید تو کوه هست که میگن به چشماش نگاه کنی

مسخ میشی و اون میتونه ازت تغذیه کنه و تو هیچی یادت نیاد ولی یکبار من به تورش خوردم هیچیم نشد هرچقدر هم نگاه کردم انگار نه انگار از کنارم رد شد رفت. انگار اصلا وجود ندارم به هرکی گفتم باورم نکرد و خندید و مسخرم کردن.

سرم رو ناراحت گرفتم پایین و دیگه ادامه ندادم. یاد اون روز افتادم که چقدر روی من خندیدن و دستم انداختن.

- یعنی میگی دست خودت نیست؟

ریموند برای طرفداری از من گفت: رایمون راست میگه گاهی اوقات من میتونم ذهن آسمان رو بخونم مثل یه فرد عادی میمونه ولی گاهی اوقات از هیچ ترفندی نمیشه استفاده کرد و ذهنش رو خوند کلا خیلی عجیب میشه!

رایمون دستش رو به صورتش کشید پف کلافه‌ای کشید و گفت: مادر پدرت چی اونا چه قدرتی دارن؟

- پیش خانواده ای هستم که پدر مادری من نیستن بهم نگفتن ولی میدونم که نیستن هیچ شباهت یا قدرتی از اونا ندارم.

- شاید باشند؟

- مطمئنم

- ریموند تو برو مدرسه بعد بیا درباره این موضوع حرف میزنیم. و تو از این به بعد کارهای دفترم رو انجام میدی و کنار خودم میمونی تا ببینم چی میشه چندتا تست ازت می‌گیرم اگه ازشون با موفقیت رد شدی میشی دست راستم موافقی.

بدون فکر و با لبخند گنده سرم رو تند تند تکون دادم به معنی موافقت و ریموند نگاه کردم اونم با لبخند و نگرانی نگاه می‌کرد.

لبخند ریموند رو برای کار پیدا کردنم تشبیه کردم ولی نگرانیش برای چی بود. نگرانیش بهم استرس وارد کرد! به رایمون نگاه کردم لبخند مرموزی زده بود. چرا این جوری نگاه می‌کنه؟ با یه بشکن کوله ایی روی دوش ریموند ظاهر شد و لباساش عوض شد. از جاش خود به خود بلند شد. مثل کاری که تو اشپز خونه با من کرد!

- برو سر کلاست.

- دادا...

رایمون اخمی کرد و گفت: گفتم برو همین حالا

ریموند نگران نگاهم کرد و رفت. فقط من موندم و رایمون یه خدمتکار هم این جا نبود.

از جاش بلند شد و نزدیکم اومد منم بلند شدم قدم تا روی سینه‌اش می رسید. چرا انقدر مرموزه ادم نمیدونه می‌خواد چی کار کنه! از کنارم رد شد و گفت: همراهم بیا.

همین که از کنارم رد شد اداش رو در اوردم همراهم بیا دستم رو بالا بردم و یه خاک توسری براش داشتم می‌فرستادم که برگشت تا دیدم داره با یه ابروهای بالا رفته نگاهم می‌کرد بدون این که هول کنم گفتم: چقدر پشه هست این جا! نج... نج...

دستم رو تکون تکون دادم جوری نگاهم کرد یعنی خر خودتی چرا این ها با چشم هاشون حرف میزنن!؟

از در حال بیرون رفتیم او... به به! چه حیاط تو روز قشنگ تره! آسمونش طلایی بود. انگار کل آسمون خورشید بود ولی گرمای لذت بخش و نسیم ملایم با بوی خاص گل ها که با هر نسیمی تو ریه هات می‌رفت. سرتاسر وجودم رو لذت گرفت اصلا یادم رفت برای چی بیرون اومدم که با صدای مزاحم از حسم پریدم بیرون

- بیا حالا بریم بعد لذت ببر.

باز پشت سرش راه افتادم تمام کف زمین چمن بود با گل های زیبای فیروزه‌ای و نقره‌ایی دور تا دور خونه آب بود انگار قصر روی آب هستش نور آسمان روی خونه منعکس می‌شد. تنها نگاهم فقط روی خونه بود که نصفش تا آسمون رفته بود. به پشت خونه که رسیدیم انگار با دنیای متفاوتی رو به رو شدیم پر از گل های قشنگ و رنگارنگ از همه رنگ ها اینجا وجود داشت به طبیعت بکر با ابشار بزرگ که یه رنگین کمان بزرگ تو دریاچه اش به وجود اومده بود. درخت های عجیب با شکوفه های زیبای صورتی یکی سفید یکی آبی..

- آموزش مبتدی از الان شروع میشه بینم چطور پیش میری.

- چه آموزشی؟

- چه قدرت هایی داری؟

صدای نارگون تو گوشم پیچید.

- بگو کنترل آب، گیاه، خاک...

- اما من که بلد نیستم!

- چرا بلدی بگو...

به رایمون با سری پایین گفتم: کنترل اب، گیاه، خاک.

تا این حرف رو زدم رایمون دستش رو گذاشت پشت کمرش و با چشماش به آب نگاه کرد که آب به خودش شکل گرفت و شبیه دست مشت شده شد و سمت من اومد. سریع جا خالی دادم که یه جای دیگه آب به سمتم هجوم آورد و کشیده محکمی تو گوشم خوابوند که اشک تو چشمام جمع شد؛ دردش رو تا مغز استخونم حس کردم.

- دفاع کن جا خالی نده، با هر جاخالی کتک می‌خوری در حدمرگ فهمیدی؟

مگه راهی جز نفهمیدن گذاشته با بغض تو ذهنم گفتم: نارگون فقط می‌خواستی کتک بخورم من که هیچی بلد نیستم.

نارگون با صدای آرام بخشش گفت: صاف بایست.

- برای چی؟

- کاری که می‌گم رو انجام بده تا باز نزدت.

کاری که گفت رو انجام دادم صاف ایستادم.

- پای چپ رو بیار جلو پای راستت رو ببر عقب کمی خم شو...

هرکاری که می‌گفت انجام می‌دادم و رایمون نگاهم می‌کرد. کمی خم شدم.

- دستات رو سمت آب بگیر و تو ذهنت شکلش بده برو منم فعلا باهات کمک می‌کنم بجنگی بعد سر فرصت خودت تنها بدون نیروی من یاد می‌گیری از اب استفاده کنی.

با تردید زیاد باشه‌ایی گفتم. با قطع شدن صدای نارگون شکل گلوله آب رو در اوردم خیلی راحت آب اومد بالا فهمیدم کار نارگونه پرت کردم سمت رایمون از خودراضی اونم قشنگ وسط پاهاش انگار ذهنم رو خوند سریع با خاک آب رو گرفت آب گل شد و زمین ریخت!

تو ذهنم گلوله های رگباری رو تجسم کردم و تند تند سمت رایمون که با تمسخر نگاهم می‌کرد فرستادم. همشون رو خنثی کرد ذهنم مثل غار باز موند از این سرعت عملش که یه کشیده دیگه تو گوشم خورد. آ...خ خدا چقدر درد داره با دست زدن انقدر درد نداره که با آب داره اشک تو چشمام حلقه زد و خواستم انتقام بگیرم شیش تا دست با آب تصور کردم و همه رو کوبوندم به رایمون باز همه رو خنثی کرد جیغی از حرص زدم که صدای نارگون تو گوشم گفت: از قدرت خاک و گیاه استفاده کن تا بتونم هدایت کنم.

- چطوری؟

- مثل آب تو نیاز نیست کاری کنی من فقط تورو از این آزمون مبتدی رد می‌کنم با تقلب بعد ولی خودت باید یاد بگیری الانم فقط قدرت خاک و گیاه رو تصور کن تا من بتونم ازشون استفاده کنم.

- باشه ایی گفتم و خاک و گیاه رو تصور کردم تو ذهنم نقش بست گرفتن پای رایمون با گیاه و شلاقی زدنش با گیاه های در هم پیچیده از این تصویری که نارگون توذهنم کشید خوشم اومد و تصور کردم. قبل از این که نقشم رو بخونه سریع انجام دادم تا پهاش رو گرفتم خواستم با شلاقه گیاهی بزنمش. با دستاش شلاق رو گرفت و دو تکه کرد. با قدرتش منو سمت خودش کشوند هر کاری کردم کشیده نشدم نشد. با قدم های آروم سمتم اومد. لبخند محویی زد و گفت: کارت خوب بود از آزمون مبتدی رد شدی میری آزمون متوسط که فرداست خودت رو آماده کن و اما اینم جواب تمام بی احترامی هات دیگه تکرار نشه که نمیبخشمت جلومن با احترام و با قوانین پیش میری شوخی با کسی ندارم فهمیدی.

فقط سری تکون دادم که یه شیء محکم خورد تو شکمم جیغی از درد کشیدم که دیدم با قدرتش سنگ کوبونده تو دلم. فکر کنم دنده هام شکسته!

- وقتی هم دارم با تو حرف میزنم مثل گوسفند سر تکون نده فهمیدی؟

خواستم باز سر تکون بدم که یک دقیقه پیش اومد جلو چشمم و گفتم: باشه.

چونم رو محکم تو دستاش گرفت و گفت: فقط چشم غیر از این بشنوم مجازات میشی.

حس می کردم داره چونم شکسته میشه از بس محکم فشارش می داد اشکام گوله گوله می ریخت روی صورتم.

ولی اون سنگ دل تر فشار می داد. سرم رو زیر دستاش تکون دادم تا چونم رو ول کنه.

- ول کن شکست!

دستش رو با غیض برداشت که با دنده چپ افتادم زمین؛ با سرعت غیر قابل باوری از کنارم رفت دستم رو با حرص و جیغ محکم کوبوندم به چمن ها، لعنتی بیشعور! معلوم نیست چه پدر کشتگی دارم باهش که این جور می کنه الهی خدا از صد جهت خوردت کنه نتونی بلند بشی بخندم...

- نارگون؟

- بله بانو؟

- من چطوری به قدرتم مسلط بشم تا پوز اینو بمالم به خاک؟

- بانو قدرت برای پوز مالیدن نیست! اول باید صبر و شکیبایی رو یاد بگیرید بعد قدرت. مثل آقای رایمون دیدید چقدر خودش رو کنترل کرد همین که آوردتون توی حیاط باهاتون جنگید چقدر کتک خوردی ازش...

دهنم مثل غار باز شد خدایا بجا دل داریم بده صحنه کتک خوردنم رو توسط رایمون جلو چشمم سبز می‌کنه کاش می‌تونستم ببینمش یه دل سیر کتکش بزنم، با خنده ریزی توی ذهنم فقه‌میدم افکارم رو داره می‌بینه توپیدم بهش..

- افکار شخصیه!

- منو شما چیزهای شخصی نداریم تو جسمی و من روحت مثل سیب با پوستش.

قیافم شد مثل سوسک له شده وگفتم: برو بمیر مثل سیب چقدر فکر کردی این مثال بیاد تو ذهنت.

- بانو یهو امد.

- من الان یه مثال اومد تو ذهنم ما مثل زمینیم که من هستشم تو پوستشی رایمون گوشتشه می‌خوایم بدریمش میشه؟

- نه!

- پس ببند بریم، وقتی اون پادشاه ما هیچ کاری نمی‌تونیم بکنیم یه جاش کبود بشه لشکرش رو می‌فرسته برامون.

- وای بانو شما چقدر باهوشین و خوب مثال میزنید!

به خودم مغرور شدم سرم رو گرفتم بالا و قدم برداشتم سمت قصر که بازو بندم شروع کرد به داغ کردن جوری که از دردش آخی گفتم. صدای نارگون با وحشت تو ذهنم پیچید بدو تالار قصر جلو رایمون رو بگیر میخواد جون یه زن باردار رو بگیره سریع باش کنترل خودش رو از دست داده بدو آسمان.

هول شده دویدم که چند بار خوردم زمین باز بلند شدم دویدم نگهبانا جلوی در بودن جلوم رو گرفتن نگذاشتن برم از داخل صدای جیغ می‌اومد. نمیدونم چطور شد که نگهبانا هرکدوم رفتن یه سمتی به پشتم نگاه کردم یه پیرمرد ریش سفید کلا با جذبه و پیر نگاه کردن و قطع کردم چیزا مهم تری هست. سریع دویدم داخل دویدم اون ور سالن داخل دیوار ها آب ها موج و خروش راه انداخته بودن پس این ساختمون قلب رایمونه

- بله بانو قلب رایمون سریع برید! تا پیچ تو راهرو رو رد کردم رایمون رو دیدم مثل میخ ایستاده و به زن شکم‌پر رو به روش خیره شده و داره با قدرتش اونو خشک می‌کنه نصف زنه سنگ‌آبی شده بود. سریع خودم رو انداختم وسط زنه و رایمون که درد بدی پیچید تو تمام بدنم فریاد زد: را...ایمون...
- بانو برید جلو و دست روی قلبش بذارید.

با سختی قدم برداشتم با هر قدم یه جیغی می‌زدم نصف دستم سنگ شده بود.

بزور حرکت می‌کردم و به چشم‌هاش سعی کردم نگاه نکنم. تو ذهنم به نارگون گفتم: چرا قدرتش داره روی من تاثیر می‌ذاره؟

- بانو بخاطر این‌که داره ازش استفاده می‌کنه اگه استفاده کنه شما که با قدرت هستین هم سنگ می‌کنه.

- فهمیدم!

دستم رو اوردم بالا و گذاشتم روی قلبش.

- گذاشتم نارگون حالا چیکار کنم؟

- نمی‌دونم درسته یا نه ولی قدرتش رو محدود کنید.

- من آخه چطور مگه میتونم؟

- بله می‌تونید اما هنوز از بالا دستوری نیومده می‌ترسم مجازات بشیم!

- اشکال نداره بگو مجازاتش بامن!

- پس همراهم بخونید.

"گلب دی دیوان سی متو کی ردی دا دی"

همراهش زمزمه می‌کردم بازو بندم یخ شده بود و این سرما به قلب رایمون نفوذ می‌کرد.

"تی کا تی کا پرتی پا سونیا ای گلب سردین"

با آخرین حرفم رایمون تکونی خورد چشماش لحظه ایی بسته شد.

- نارگون الان چش شد؟

- هیچی داره نیروش متوازن میشه تو بدنش ولی می‌فهمه تو عادی نیستی و از محدود شدنش هم خبر دار میشه.

به دور برم نگاه کردم حرفای نارگون تو ذهنم پژواک می‌شد. همه یه جور عجیبی نگاهم می‌کردن بجز همون پیرمرد سرتا پا سفید انگار از همه چی خبر داره! نگاه همه رنگش که مثل رنگین کمان می‌موند یه جور خاصی نگاه می‌کرد انگار که سالهاست این نگاه رو می‌شناسم اما در خاطر نیست صاحبش کیه؟

لحظه ایی چشمام باز و بست شد و پیرمرده از جلو چشمام محو شد! با تعجب و سردرگم به دورم نگاه کردم اما نبود که نبود. سعی کردم همه حواسم پی رایمون باشه.

با صدای خدمتکارها توجه نکردم رفتم سمت زن باردار و تو ذهنم به نارگون گفتم: اینو چی کار کنم؟

- هیچی این رو باید رایمون درست کنه!

- مگه نمیگین می‌تونه بکشه و سنگ کنه ولی نمیتونه برگردونه

- درسته بانو ولی میتونه اما راهش رو بلد نیست.

عصبی شدم و زیر لب غریدم اگه من میتونم بگو تا انجام بدم نارگون داره حال بد میشه تو دیگه رو مخ من راه نرو امروز از صبح تا حالا دارم می‌کشم.

همین‌جور که عصبی عصبی تر می‌شدم حس می‌کردم دارم از زمین بلند میشم و سر تا سرم رو حرارت گرفته!

نارگون با صدای ترسیده‌ای گفت: بانو آروم باشید، راهش رو میگم فقط آروم باشید.

دور ورم صدای هیاهو می‌اومد و فریاد اون شیطان! نه اون از طرف خداونده! اون فرشته ایی از دورزخ هستش! هرکی یه چیزی می‌گفت و این عصبی ترم می‌کرد.

- بانو آروم باشید و به سمت رایمون برید دستش رو بگیرید و روی سر زن باردار بگذارید و همراه من تکرار کنید تو ذهن رایمون هم نفوذ کنید تا تکرار کنه.

کمی آروم شدم و به سطح زمین رسیدم؛ سمت رایمون گیج رفتم دستش رو گرفتم همراه خودم بردم سمت زن بارداری که تا نیمه سنگ شده بود. تو ذهن رایمون رفتم و گفتم همراه من تکرار کنه. بی چون و چرا و مقاومت قبول کرد.

آماده باش به نارگون دادم و اون شروع کرد به خوندن و ما هم همراهش اون به یه زبون دیگه می‌خوند ولی تو ذهن من انگار ترجمه می‌شد و می‌فهمیدم چی میگه!

"کاندالایا سو رو نیا دس قدیرام دی وه ما تی رهانیانا کنوناهبانا زین مخیتی صمیتایی گا" (معنی متن)

"بار الها دستانم بگیر قدرت ده به ما تا برهانیم بی گناهان از این سختی مصیبت بار"

تا اینو خوندیم دور تا دور زن رو نور قویی و زننده ایی گرفت جور که چشم هامون رو بستیم و صدای یه انفجار و ریختن خورده سنگ به دور ورم و جیغ و هین کشیدن بقیه باهم یکی شد!

آروم چشمام رو باز کردم زن تا سنگش شکسته شد روی پاهاش افتاد. و با دستاش از خوردن زمینش جلو گیری کرد. دیگه خسته شدم از صدای هیاهوهایی که می‌گفتن اون چطوری تونست؟ وای امکان نداره! این یه معجزاس! هرکی یه چیزی می‌گفت عرق های درشت از روی پیشونیم می‌رفت توی

چشمم با ساق دستم پاکشون کردم. به رایمون گیج نگاه کردم نمی‌دونستم چیکار کنم هیچ نظری هم نداشتم. از این که من بی قدرت بخوام این‌جوری نمایش اجرا کنم تو مخم نمی‌گنجید! هیچ جوهره و هیچ رقمه با صدای نارگون از افکارم دست برداشتم.

- اجازه میدین حافظه خدمه و بادبگارد ها رو پاک کنم؟

- اره پاک کن...

نپرسیدم چطوری، چون ان‌قدر فکرم درگیر بود که نخوام بپرسم. فقط... فکرم الان روی رایمون بود. من قدرت یک پادشاه رو محدود کردم؟! یک پاشاده! اگه خودم انجام نداده بودم و ندیده بودم باورم نمی‌شد. از نارگون سوالی پرسیدم.

- با رایمون چیکار کنیم، تا آخر همین‌جور ساکت و گیج می‌مونه؟!!

- نه بانو فقط تا چندساعت دیگه این‌طوره استراحت کنه میشه مثل روز اولش.

- خب چطور ببرمش تو اتاقش؟

- تو ذهنتون ازش بخواین از شما پیروی می‌کنه؛ همین طور که تا الان کرده.

- فهمیدم.

رفتم تو ذهن رایمون و گفتم: من رو به اتاقت ببر.

به من نگاهی کرد و بعد آروم حرکت کرد منم پشت سرش راه افتادم تمام بادبگارد و خدمه ها مثل چوب خشک ایستاده بودن انگار که مجسمه هستن! چرا امروز ان‌قدر عجیب غریبه؟ نتونستم به سوالم جواب بدم. همراه رایمون به بالای پله ها رفتم همین که پله ها رو رد کردیم دستش رو روی دیوار گذاشت قصر تغییر کرد و یه در نمایان شد در رو باز کرد. و داخل رفت منم پشت سرش داخل رفتم. به اتاق بزرگ و و با سقفی از شیشه نگاهی کردم شگفت زده شدم این اتاق معرکس! سقفی شیشه‌ای، که آسمونش شده انگار سقف این اتاق و دور تا دور اتاق گل های خوش‌بو و زیبا! آرامشی آدم توی این اتاق پیدا می‌کرد که انگار هیچ کجا پیدا نمی‌کنی! رایمون گیج رو سمت تخت هدایت کردم؛ دراز کشوندمش و پتو رو روش انداختم گیج بهم نگاه کرد. نمی‌دونم چی تو نگاهش بود که منو کنارش نشوند چشمای یاقوتیش از هر لحظه‌ای دیگه ایی پر نور تر شده بود. زمزمه کردم: چی توی چشمات داری که آدم رو مجذوب خودش می‌کنه؟

آروم دستم رو اوردم بالا و روی چشماش کشیدم و از روی تخت بلند شدم و راه بیرون رو در پیش گرفتم. نمیدونم چرا وقتی کنارش حس می‌کنم تو پاهام لرزه می‌افته البته نه فقط پاهام کل وجودم به لرزه میافته مثل زلزله و گلوم خشک میشه... حس عجیبی که ازش سر در نمی‌ارم صد در صد هم فکر کنم به خاطر خاصیت چشماش باشه فکر کنم می‌خواد سنگم بکنه نمی‌تونه! به فکر بچگانم خنده ایی کردم و در اتاق رو باز کردم دوست نداشتم از اتاق برم بیرون ولی چه میشه کرد میخوام وقتی حالش خوب شد کنارش نباشم بزنه خوردم کنه!

تو ذهنم نارگون رو صدا زدم جواب نداد.

خواستم باز صداش بزنم که...

یهو صداش تو ذهنم همراه با نفس نفس پیچید.

- بله بانوی من؟

- الان چیکار کنم؟

- استراحت تا وقتی که جناب رایمون سلامت کاملشون رو به دست آوردن شما قدرت مقابله با ایشون رو داشته باشین.

- نارگون نزنه بکشتم

- امکان داره

- یعنی تو روح با این دل گرمی دادنت!

- لطف دارین بانو خواستین بیشتر میدم.

- کوفت.

- فدای شما من برم به بقیه ذهن پاک کردنا برسم شما هم برید تو اتاقتون دوساعت دیگه ریموند میاد.

- خب بیا ذهن رایمون هم پاک کن چیزی نفهمه.

- ذهن ایشون قدرت منده نمیتونم بانو فقط شما میتونید که قدرت کاملش رو ندارید همه رو صرف
آناسیز کردی .

- آناسیز کیه؟

- همون زن بارداری که نجاتش دادی.

- آها.

- من رفتم بانو

- باشه

بدون نگاه کردن به رایمون سمت در رفتم بازش کردم و با شدت خودم رو بیرون انداختم انگار که الان
رایمون افلیج الان دنبالمه با فکرم خنده آروم خسته‌ایی کردم و سمت اتاق خودم رفتم. تا رسیدم در رو
باز کردم و خودم رو پرت کردم روی تخت وای... مامان بدنم کوفتس خیر نبینی که انقدر دستت
سنگینه باید تا گیج بودی می‌زدمت که الان حسرت نخورم. کمی از معجون خواب آور خوردم و تخت
گرفتم خوابیدم.

با چکیدن قطره های خنکی روی صورتم خواستم دست به صورتم بکشم ولی نمی شد. چرا دستام
بستس؟! چشم بسته مکث کردم گوشام ناخداگاه تیز شد. هیچ صدایی نمی اومد. آروم چشمام رو باز
کردم. تو اتاق خودم بودم به خودم نگاه کردم دست و پام بسته شده بود. زور زدم باز بشن ولی نشد.
به دور برم نگاه کردم که چشم تو چشم رایمون عصبی شدم. هول شده گفتم: سلام خوبی؟

جواب نداد و بیشتر به من خیره شد. چرا اینجور نگاه میکنه بازم مثل ترسو ها دست به دامن نارگون
شدم و صداس زدم ولی هیچی. باز به چشمای ترسناک رایمون که روی صندلی گهواره ایی نشسته
بود و تاب می خورد نگاه کردم. دستام درد گرفته بود و قلبم مثل گنجشک میزد. کلافه گفتم: چرا فقط
خیره نگام می‌کنی؟

- میخوام ببینم ساحره میتونه خودش رو از طلسم مرگ نجات بده؟!

- طلسم مرگ؟ روی من؟

- اره اما اگه راستش رو به من بگی چی هستی و چطور اون کار ها رو کردی برش میدارم از روت.

- من نمیدونم چی هستم.

یه دفعه دور تا دور هوا پیچید که خونه به لرزه در اومد و در آخر مشت هوایی که توی شکمم خورد. یه لحظه نفسم رفت ته دلم چشمام از حدقه بیرون زد. نفسم رفت و برگشت. از درد جیغی کشیدم. و اون بی رحمانه و با لذت به کارش نگاه می کرد.

با صدای نفرت انگیزش دردام بیشتر شد.

- دو بار دیگه وقت داری هر کدوم رو که جواب ندی بدتر میزنم و آخر دست می کشمت.

شمرده شمرده گفت: تو چی هستی که این قدر قدرتمندی و تونستی محدودم کنی؟

چی بگم خدا هنوز از درد شکم به خودم می پیچیدم تو دهنم مزه خون می اومد. با التماس اسم نارگون رو صدا زدم. اما جواب نیومد.

با ناله و درد گفتم: به جون مادر پدرم نمیدونم چی هستم!

بعد از حرفم چشمام رو محکم روی هم فشار دادم انتظار هر درد و ضربه ای رو داشتم اما هیچ اتفاقی نیفتاد آرام چشمام رو باز کردم.

و خیره شدم به رایمون که همون لحظه چشمام شروع کردن به سوختن تند تند پلک میزدم انگار که شیشه تو چشمام ریخته باشن با هر پلک زدنی خش می افتاد. دست پای بستم رو تکون می دادم؛ تا دست به چشمای دردناکم بکشم. ولی هیچ کم کم درداش بیشتر شد و در آخر انگار مذاب تو چشمام ریختن! خدا دارم آتیش میگیرم! چشمام کور شدم! فریاد زدم جیغ زدم اشکی که تو چشمام جمع می شد باعث سوزش شدیدش می شد انقدر جیغ زدم و تکون دادم خودم رو برای یه لحظه آزادی...

دیگه کم کم داشتم تقریب می شدم التماسش کنم. که بازوم و قلبم شروع کرد به سوختن انگار آهن داغ تو دستم گذاشتن و سرب داغ روی قلبم جوری جیغ زدم که هنجرم بنا کرد به سوختن مشت

دست های بسته شدم رو تند تند میزدم به تخت مثل تشنجی ها خودم رو تکون می‌دادم و فریاد زدم: خد...!! مصبت کجا رفت؟

صدای نگران و ترسیده ریموند تو گوشم پیچید. و دیگه هیچ؛ فرو رفتم تو سیاهی مطلق...

رایمون

گیج به دختر نورانی رو به روم نگاه کردم که نیم متر از تخت فاصله گرفته بود. و دروش انواع اقسام رنگ ها می‌رقصیدن و از اون ور غر غر های ریموند داشت کلافم می کرد. داد زدم: تمامش کن ریموند من پادشاه تو هستم در جایگاهی نیستی که سرم داد بزنی مفهومه؟

وقتی این حرف رو زدم قیافه ریموند رفت تو هم و شوکه شد در آخر گفت: چشم الاحضرت.

از اتاق رفت بیرون و در رو محکم کوبید بهم عصبی زدم تو پیشونیم به صندلی جلو پام لگدی زدم که خورد تو میز آینه و همه چی رو خورد کرد. بی توجه به کاری که کردم سمت دختر مجهول رفتم. دستم رو دراز کردم که بهش نزدیک کنم که تو رنگا قلقله‌ای به پا شد. و به رنگ قرمز و سیاه در اومدن! دستم رو عقب کشیدم که باز رنگا آرام شدن. بدون اینکه دست بزدم بهش جادوی تغییر مکان رو انجام دادم تا دختر مجهول رو از اونجا ببرم. تا دربارش مطالعه کنم ببینم چیزی از این موضوع می فهمم!

دور تا دورم شروع کرد به تغییر و به اتاق خودم نقل مکان کردم و دختر مجهول با همون تخت سمت چپ اتاق که براش جا باز کردم جاخوش کرد. راضی از کارم سمت کتابخونه خصوصیم رفتم کتاب هایی که بدونم مفهوم بدرد بخوری توشه رو برداشتم. و روی میز گذاشتم. کتاب کشف اسرار رو باز کردم که صدای دختری تو اتاقم پیچید دور تا دور اتاق رو نگاه کردم اما چیزی ندیدم.

- کی تو اتاقه؟! -

صدا مکث کرد و گفت: صدای من رو می‌شنوید؟

- آره

صدا با هیجان گفت: شکر خدا رو شکر

- کی هستی تو؟

صدا به دفعه عصبی شد و گفت: من محافظ بانو هستم. شما به چه حقی این بلا رو سرش آوردین؟

- به تو دستور میدم خودت رو نشون...

هنوز حرفم کامل تمام نشده بود که کشیده ایی تو گوشم خورد. لعنتی این دیگه چه موجودیه دست مشت شدم رو تو هوا تکون دادم که لگدی وسط پام خورد اخی گفتم و روی زانو افتادم زمین، تا تونستم ناسزا گفتم و اون عصبی تر می شد و با مشت و لگد به جونم می افتاد. تو هوا مشت زدم که انگار خورد بهش چون آخش در اومد لبخند درد مندی روی لبام نشست که با کشیدن موهام از روی لبام پرید صداش زمزمه مانند تو گوشم پیچید:

- به سربازای امین احمقت بگو برن برای ملکه ام گل طیباتو رو از باغ ممنوعت بیارن همین حالا وگرنه خونت رو می ریزم و مرگ رقت انگیزی رو برات به ارمغان میارم.

- تو کی هستی که به من دستور میدی؟ و اما اون گل نباید دست کسی بیفته قدرت زیان باری داره!

صدا خیلی سرد و بیخیال گفت: تو به اون کاری نداشته باش باید بانو رو بیدار کنم اگه تمام قدرت بهش الان برسه بدنش نابود میشه باید هفته به هفته نیروش آزاد بشه تا بدنش متلاشی نشه الانم خیلی بهش رسیده. چون تو میتونی صدای منو بشنوی.

- اصلا این دختر کیه؟ تو کی هستی؟

صدا با یه حالت مرموزی گفت: به موقعه اش به ما اطمینان کن. بانو کاری کرد که تو با چشمت کسی رو نکشی و عذاب نکشی و این رو مدیونش هستی.

- آره مدیونشم اما یعنی دیگه هیچ کاری با چشمم نمی تونم بکنم؟

- چرا میتونی با خواست خودت ولی ناخداگاه نه مثل کاری که با زن و بچه تو شکمش کردی دیگه اون جووری تکرار نمیشه. الانم برو بگو گل رو بیارن

- من میارم اون گل وسوسه زیادی داره.

- نمیخواد طلسم باغ ممنوعه رو بده تا برم سریع بیارم.

بلند شدم به لطف قدرتم تمام بدن دردم خوب شده بود. سمت میز رفتم کشو رو باز کردم وسطش رو فشار دادم که خازنی پرید بالا و یه استونه نورانی از وسط کشاب زد بیرون. قبل از این که برش دارم تو هوا معلق شد و صدا گفت: برش داشتیم مواظب بانو باش تا پیام؛ کاری هم نکن.

فقط سرتکون دادم و نشستم روی صندلی لعنتی این دیگه چیه؟ من از یه صدا پی رویی می‌کنم! اخه برای چی؟ چرا این جووری شدم این قدر بی ثبات. چند دقیقه‌اس که نشستم با بی حوصلگی نفسم رو آزاد کردم از روی صندلی بلند شدم سمت دختر مجهول رفتم. باز دستم رو دراز کردم تمام رنگ های دورش که اون رو مثل یه شیء باارزش در بر گرفته بودن به حرکت در اومدن. خیلی عجیبه خیلی! دستم نزدیک تر رفت. منتظر هر واکنشی بودم وسط راه منصرف شدم دستم رو مشت کردم و به عقب برگشتم سمت کتاب اسرار رفتم. نشستم روی صندلی کتاب رو باز کردم صفحه هات رو ورق زدم تا رسیدم به یه صفحه که متنش ادم رو جذب کرد. رشته های رنگی:

وقتی قدرت مکنده با سنک آسمان بهم پیومند بخورند تولید رشته رنگین کمان می‌کنن فردی که دارای این قدرت هست. انگار تمام قدرت جهان در دست اوست. تنها فردی که دارای این قدرت است آرتین بزرگترین نیمه خدا در کل جهان فانی و ابدی است.

همین پس بقیه‌اش نه توضیحی نه مطلبی هیچی فقط رشته رنگین کمان رو آرتین بزرگ داشته؟! مسخره، مسخره کتاب رو کوبوندم روی زمین، هرچی روی میز بود رو ریختم. که با صدای دختره که نشون می‌داد برگشته صورتم رو سمت همون صدا چرخوندم که گفت: گل رو چیدم.

- خب حالا باید چیکار کرد؟

کاش می شد چهره‌اش رو ببینم. وسط فکر کردن هام جوابم رو داد.

- گل رو با جادو حل می‌کنم میدم بانو بخوره. ولی مشکل این جاست چطور از محافظ قدرت رد بشم؟

- محافظ قدرت چیه؟

- رنگین کمان دور بانوا!

- آها خب چطور باید رد شد؟

- یک هم خون می‌خوایم؛ ولی این‌جا نیست. تا بیارمش بانو تمام قدرت رو مکیده.

صدای قدم زدن هاش رو می‌شنیدم توجه که کردم دیدم یه اندام زنونه مثل هاله در حال قدم زدنه مکت کردم و به چشمام دست کشیدم لعنتی واقعا داره معلوم میشه بدنش هاله ایستاد و گفت: چته مثل سخته ایی ها شدی؟

بدونه هیچ واکنشی که فکر کنه برام مهم نیست گفتم: داری معلوم میشی!

- چی؟!!

- میگم داره هیكلت معلوم میشه رنگ می‌گیری.

بعد از یه مکت و قدم قدم رفتن عقب داد زد نه نه وای نه خدای من بدو رفت سمت دختر مجهول و فریاد زد: آسمان بیدار شو! آسم..ان تو رو به اون خدا بیدار شو، بیدار شو. کل بدنش رو انداخت روی محافظ قدرت که به شدت به عقب پرت شد و به کتابخونه خورد. سریع سمتش رفتم که مایع طلایی از سرش زد بیرون ترسیده هاله رو تکون دادم ولی هیچ عکس العملی نشون نداد.

شدیدا کلافه شده بودم حال خودم رو نمی‌فهمیدم این‌ها چه اتفاقاتی بود که داشت می‌افتاد؟! چرا همه چی داره میریزه بهم! نمی‌دونم چند دقیقه یا چند ساعت نشسته بودم اما صورت هاله معلوم شده بود و صداش اصلا به قیافه‌اش نمی‌خورد. صورتش خیلی زیبا و خیلی شباهت به آسمان داشت و صداش سرد و بیحال! سرم رو تکون دادم و بلندش کردم بذارمش روی تخت مثل پر سبک بود. همین که کمر صاف کردم کفش‌های مردونه ایی جلوم ظاهر شد شوکه شده چند قدم عقب رفتم. سرم کم کم بالا آوردم اینجا انگار کاروان سرا شده هرکی می‌خواد یهو میاد و میره چشمام به چشمای هزار رنگش افتاد نمی‌شد حدس زد چه رنگیه تمام رنگ‌های دنیا تو چشماش خلاصه می‌شد. دختره رو از بغلم کشید بیرون تختی شاهانه ظاهر کرد و گذاشتش روی اون از خون‌سردی این مرد حرصم گرفت. سوال تکراری این روز هام رو پرسیدم: تو کی هستی؟

دستش رو بالا گرفت به معنی سکوت گل روی میز رو برداشت تو دستاش گرفت که به رنگ مایع نقره ایی در اومد کمی از خونش رو قاطیش کرد و سمت آسمان رفت. با نزدیک شدنش به آسمان رنگا عقب رفتن و کم کم محو شدن تعجب و شوک، ترس، هیجان و کلافگی همه باهم قاطی شده بودن چطور امکان داره یعنی کی میتونه باشه. چرا من نمی تونم حرف بزنم یا واکنشی نشون بدم خشم داشت از همه حس هام پررنگ تر می شد.

واقعا دیگه کم آورده بودم تمام زورم رو جمع کردم برم سمت مردی که دستش روی قلب و پیشونی آسمان بود. اما نتونستم یک سانت هم جم بخورم. تمام قدرتم رو توی چشم هام ریختم و خواستم سنگش کنم ولی باز نتونستم انگار یه شیشه جلو چشم هام بود و منعکس می شد قدرت چشم هام. پس فقط مجبور بودم تماشا کنم ببینم داره چی کار می کنه. دستش رو از روی قلب آسمان برداشت مایعی هم که درست کرده بود و تو هوا معلق بود رو سمت خودش کشید. به یه زبون باستانی شروع کرد به خوندن وقتی صداش رو شنیدم محو صدای جذاب و گیراش شدم

"تیتی یارانا شی یار سپنا سپنا کورداجی ناگول موگول لپیانیا س قیدر قیدر تیمام سار.

"من آرتین بزرگ از شهرهای سپنا و کورداج تمام موکل ها و جن ها و سایر پرها و... را احضار می کنم تا تمام قدرتی که حق فرزندم هست را به او عطا کنند"

با پایان رسیدن جمله اش مایع توی دستش نور شدیدی ایجاد کرد و یک دفعه خاموش شد. آروم آروم اون مایع رو سمت دهن آسمان برد و قطره قطره اون رو توی دهنش داشت می ریخت که یهو یکی از دستای سمت چپش بلند شد. گردنم رو نمی تونستم تکون بدم که با جیغ دختر هاله که می گفت: نه آرتین نه تو رو خدا نه!

فهمیدم که این مرد رو به روم دختره هم مثل من مجسمه کرده لعنتی اما انگار قدرت دختره زیاد بود که خودش رو از اون حالت در آورد و انداخت روی اون مرد و گفت: تو رو جون من نکن، اون گناهی نداره. نذار وارد بازی کثیف ما بشه آرتین تو رو جون خود آسمان و آیناز نکن بذار عادی زندگیش رو بکنه.

- تقدیرش همینه اون جانشینه منه.

- آرتین من تازه پیداش کردم بعد از چند سال نذار باز از دستش بدم.

و دختره شروع کرد به گریه کردن آرتین نام دختره رو بغل کرد و تو بغلش فشرد و یواشکی بقیه مایع رو تو دهن آسمان خالی کرد. از این کارش تمام سرتا پام رو نفرت گرفت چطور میتونه این کار رو کنه. دختره رو تو بغلش اروم کنه و از پشت سر مایع رو بریزه تو دهن آسمان. اما با شنیدن صدای جادویش تمام نفرتم یادم رفت و باز محو صورت زیبای این مرد شدم انقدر زیبای که نگاه من که مردم هم سمت خودش کشونده

- دلبرم، آسمان باید به قدرتی که حواشه می رسید اون تقدیر بزرگی داره. الانم بیا از اینجا بریم تا بهوش نیومده تو سرزمین خودم بهت توضیح می‌دم.

با این حرفش یک دفعه از جلو من محو شدن و منم آزاد شدم. معنی حرف هاشون چی بود! یعنی چی؟ باید بفهمم

از شدت خشم مشتتم رو تو دیوار کوبیدم؛ رسماً آدم حسابم نکردن. کارشون رو کردن، حرفاشون رو زدن و رفتن. من چه پادشاهی هستم. از وقتی این دختر اومد تو قصرم، تمام زندگیم از هم پاشید. الان که هیچ محافظتی دورش نبود به سمتش رفتم. یعنی اون دونفر کی این دختر بودن شبهاتش به دختره زیاده یعنی خواهرشه؟ پس اون مرده چی؟ چرا هیچی باهم جور در نیامد. اگه خواهرشه چرا زودتر معجون رو درست نکرد مگه نگفت به یک هم خون نیاز داره! پس؟ او..ف..!

با تکون خوردن آسمان درگیر ذهنیم ادامه پیدا نکرد. بدونه این که واکنشی نشون بدم بالا سرش ایستادم تا کامل بهشون بیاد. آروم آروم چشم‌هاش باز شد. با باز شدن چشم‌هاش شوکه شدم شده بود چشم‌هاش فیتوکپی چشم‌های اون آرتین نام شده بود، باز نگاهش کردم. تکون نخورد فقط خیر به سقف بود. کمی نگران شدم فقط کمی صداش کردم: آسمان؟

نگاه همه رنگش سمت من چرخید. چرا انقدر آروم شده؟ تقریب شدم باز حرف بزنم.

- خوبی؟

جوابم فقط سرتکون دادن به نشونه "نه" بود. لب زدم "چرا"

روش رو ازم گرفت و حرفی نزد منم بی اعتنا از کنارش رد شدم و رقتم بیرون از اتاق.

"آسمان"

همه جا تاریک بود. وحشت برم داشته بود. دور خودم می‌چرخیدم و صدا می‌کردم نارگون؟ کمک یکی کمک کنه!

هرچی می‌رفتم به هیچ جا نمی‌رسیدم؛ همش تاریکی بود و تاریکی، یک دفعه نور شدیدی به سمتم اومد. از ترس فقط دویدم دویدم تا بهم نرسه اما نمی‌دونم چی شد که یهو نور از پشت خورد تو بدنم و سرتا پاهام رو پر از نور گرفت. با خوردن نور بهم چهار پنج تا دیگه هم زمان به رنگ های مختلف به بدنم و قلبم و چشمهام می‌خوردن حس قدرت می‌کردم انگار میتونم با یه انگشت همه چیز رو بچرخونم و تغییر بدم. یهو تصویری از جلو چشمهام گذشت یه زن که شباهت زیادی به من داشت در یک اتاق رو باز کرد خوب نگاه کردم اتاق یه بچه! بالا سر گهواره رفت. یه نوزاد ناز و تپلی تو گهواره گریه می‌کرد با چشمای همه رنگی! محو چشمای بچه شدم چه قدر زیبا! زنه دختر بچه رو بغل کرد تو آغوشش فشردش و گفت: زندگیم، ثمره عشق مامان چرا مروارید هات رو می‌ریزی چی شده؟

با حرف زدنش دختر بچه کم کم داشت آرام می‌شد. تصویر از جلو چشمهام رد شد یکی دیگه اومد یه مرد که چشم‌هاش فیتوکپی چشم‌های نوزاد بود. داشت با همون زنه که شباهت عجیبی به من داشت حرف می‌زد.

- مبینا حرفم یکیه گفتم باید از این‌جا بره باید بره. تو که نمی‌خواهی دست شیاطین بهش بخوره می‌خواهی؟

با صدای مرد قلبم آرام شد یه جور کشش داشتتم به مرد رو به روم می‌خواستم برم بغلش ولی نمی‌شد. فقط یه تصویر بود صداس نگاهش بدنش همه و همه خاص بود.

مبینا جواب داد: آرتین دلم رضا نیست بچم ازم دور بشه اون فقط شیش ماهشه از من دورش نکن داغون میشم.

اشکای زنه یا همون مبینا گولوله گولوله می‌ریخت رو زمین، خودمم همراه مبینا نمیدونم چرا گریه می‌کردم.

خواست حرفش رو ادامه بده که آرتین یعنی همین مرد رو به روم که مبینا این‌جور صداش کرد گفت: قول میدم برگرده ولی نه الان بخاطر بچه ناخواسته ایی که آوردیم باید تحمل کنی بهت گفتم حمله نشو حالا که شدی باید تحمل کنی، تا هیجده سالش بشه یا بیست سال تا این‌که بتونه بیاد پیش ما و اما تمام قدرتش بهش رسیده باشه تا بتونه جانشین من بشه.

تصویر به سرعت از من دور شد و تصویر دیگه اومد.

مبینا جلو پای آرتین که بچه بغلش بود سجده زده بود و از ته دل زار میزد آسمان دختر یکی میدونم آرتین نبرش دخترم رو نبر بدون آسمانم می‌میرم. حداقل بذار یک بار بغلش کنم یک بار دیگه شیرش بدم.

حرفای مبینا دور سرم تاب می‌خورد آسمان آسمان اسم این بچه آسمانه نه نه شاید تشابه اسمیه آره همینه ولی چرا من این‌ها رو باید ببینم با صدای آرتین رشته فکرام بهم ریخت.

- مبینا خودت رو آزار نده بذار ببرمش تا شیاطین پیداشون نشده

- آرتین تو میتونی تو یه نیمه خدایی تو خوناشامی گرگینه ایی... همه چی هستی از پس همه چی بر میایی تو پادشاه جهان و عالم هستی میتونی از دخترم مواظبت کنی. نبرش ازش کنار خودمون محافظت کن.

- همیشه با بودن آسمان یا من می‌میرم یا دخترم یکی دارای قدرت مطلق می‌مونه دو نفر همیشه در صورتی که آسمان بره زمین، هم من و هم آسمان زنده می‌مونیم.

مبینا که دستاش صورتش رو پوشونده بود گفت: کجای زمین می‌بریش؟

آرتین با بی‌رحمی کامل گفت: ندونی بهتره

و با کلمه آخرش محو شد و مبینا تنها موند خودش رو به در و دیوار میزد و زاری می‌کرد فریاد میزد خدا... دخترم رو به تو سپردم خدا... جگرگوشم رو ازش محافظت کن...

خواستم برم مرحمش باشم ولی تا دستم بهش خورد. تند تند تصویرها از جلوم رد می‌شدن تا رسید به یک جنگل تاریک یه مرد شنل پوش آهسته از میون درخت‌ها رد می‌شد تا رسید به یه روستا از میون خونه‌ها گذشت مکانش برام آشنا بود اینجا خونه ما بود خونه مامان بابام و آیسو دو تا تقه به در زد صدای پدرم اما جوون تر آومد در رو تا باز کرد گفت: بله بفرمایید شما؟

تا آرتین کلاه رو از روی سرش برداشت بابا سریع خم شد و گفت: علاحضرت خوشامدید!

آرتین جواب نداد که بابا گفت: بفرمایید تو به خانه حقیرانه ما خوش آمدید.

آرتین بدون تعارف وارد خونه شد منم سریع پشتش وارد شدم که انگار منو حس کرد برگشت و به من خیره شد و گفت: شرمنده دخترم بخاطر خودت بود. به پشت سرم نگاه کردم کسی نبود به آرتین نگاه کردم که پیشونی نوزاد رو بوسید اما پیشونی من گرم شد لذتی تو بدنم پیچید که هیچ وقت تجربش نکرده بودم نوزاد قهقهه ایی زد و دستش رو روی صورت آرتین گذاشت و به چشماش خیره شد. آرتین نوک انگشت بچه رو بوسید و همراه بابا رفتن توی حال نشستن.

تا نشستن آرتین شروع کرد به حرف زدن

- هاکان؟

- جانم علاحضرت؟

- فرزندم رو به تو می‌سپارم.

- شما جون بخواهید مثل بچه نداشتم بزرگش میکنم شما میدونید که من پدر نمیشم چه نعمتی بزرگتر از این که بچه پادشاه رو بزرگ کنم.

و بابا شروع کرد به خنده شادی کردن آرتین لبخندی زد و گفت: اگه دخترم رو به درستی بزرگ کنی و مهر و محبت خالصانه به او کنی داری یک فرزند میشی.

- اما پادشاهام من که عقیم هستم.

و سرش رو انداخت پایین که آرتین گفت: درمانت می‌کنم.

- ممنون سرورم ممنون لطف بزرگی در حقم می‌کنید.

آرتین بچه رو گرفت بالا سرش و شروع کرد به خوندن زبون عجیب

"فریندا قیدرتی روا گینرا تیا زیانا مویدا، ویا چینیاره همینا بیرافا میگلیدا

فرزندم قدرت رو می‌گیرم تا زمان موعود، و چهره‌ای هماننده برف می‌گیری"

با تمام شدن خوندن طلسم لب های سرخ بچه رو بوسید و گفت: آسمانم سریع بزرگ شو همیشه کنارتم و چشم انتظارم میمونیم

بعد رو به بابا کرد و گفت: اسمش آسمانه تمام قدرتش رو گرفتم از فردا تمام موهاش سفید میشه نترسید. خیلی هواش رو داشته باشید.

چندتا پر سفید تو دستش ظاهر شد و داد به بابا و گفت: هر وقت مشکلی پیش اومد این پر رو با شمع فقط با شمع آبی بسوزونید تا پیام.

بابا پرها رو گرفت و گفت: چشم حتماً

آرتین بلند شد و رفت بیرون پدر هم سریع همراهش بلند شد و گفت: سرورم بشینید الان زنم پیداش میشه از شما پذیرایی میکنه.

- کار دارم فعلا

و یهو به یه پرنده زیبا و سفید و براق تبدیل شد و تو آسمون اوج گرفت.

رو زانو هام افتادم زمین با رفتنش یه تیکه از قلبم همراهش کنده شد. یعنی... یعنی آرتین پدر واقعیمه و مبینا مادرم؟!

من کیم؟ فریادی از ته دل زدم: من کی هستم خدا...

دورتا دورم سیاه شد ابر، آسمان، ماه، ستاره همه تو هم دیگه پیچید. باز فریاد زدم. اما با صدایی که شنیدم صدام تو گلوم خفه شد.

- درود به والا مقام.

گیج به هفت شل پوش نگاه کردم. باز صداشون همزمان پیچید!

- ما نگهبانان آسمان ها هستیم و ورود شما را خوشامد می‌گیم. شما دیگه می‌تونید از سنگ آسمان و بازو بند وارث استفاده کنید تا باشد از راه درست.

هنگ بودم داغون بودم نمی‌فهمیدم چی میگن، کاش نمی‌اومدم سرزمین یاقوت.

تو فکر بودم که یکی شون حرف زد: بانو شما باید بیدار بشید اجازه می‌دید.

- تو کی هستی؟

- من آتوس هستم. نگهبان آسمان یک ما از الان نگهبان شما هستیم چون شما خود آسمان هستید. اگه شما نباشید آسمان هم دیگه نیست جهان هستی نابود میشه. نگهبان های دیگه ایی هم دارید پدرتون آرتین بزرگ برای شما موکل و جن ها و پری ها سا برین ها و خیلی از موجودات دیگه رو برای شما گذاشته از الان شما باید مدیریت دنیا رو در دست بگیرید. همین الان هم که شما بی هوش هستید داره احضارشون میکنه تا به شما قدرت والا رو انتقال بده. هر وقت با ما کار داشتی فقط تو دلت صدامون کن.

الساعه خدمت شما هستیم.

نمیدونستم چی بگم چیکار کنم این ها همش یه رویاس فقط سرم رو اون موقعه گیج تکون دادم.

چشم‌هام خود به خود بسته شد. که صدایی شنیدم صدایی که تو خوابم شنیدم و بهم آرامش می‌داد اما نمی‌تونستم چشم‌هام رو باز کنم! هرکاری کردم نشد. پس فقط به صدای آهنگینش گوش کردم: بیا بریم تا بیدار نشده تو سرزمین خودم بهت توضیح میدم.

منتظر بودم باز حرف بزنه نباید بره نباید تنهام بذاره از بی توانیم کلافه بودم احساس قدرت زیاد می‌کردم ولی قدرتی که نتونم چشمم رو باز کنم تا ببینمش بدردم نمی‌خوره.

صدای غر غر زیر لبی رو شنیدم توجه کردم آشناس کمی خودم رو آرام کردم حس کردم بهم نزدیک میشه. نمی‌دونم چرا با رفتن آرتین سنگینی چشم‌هام رفت ولی می‌ترسم باز کنم و باز نشه بعد از کلی کلنجار رفتن به خودم آرام چشم‌هام رو باز کردم نه نوری تو چشمم خورد و نه چیزی انگار کار همیشه‌گیمه. نگاهی به رایمون کردم و باز نگاهم رو برگردوندم من اینو نمی‌خوام الان اینجا باشه من آرتین رو می‌خوام جواب های سوالم رو می‌خوام نمیدونم چقدر تو فکر بودم که گفت: خوبی؟

چی می‌گفتم خوبم من نمی‌فهمیدم خوبم یا بدم رفت با رفتنش نفس راحتی کشیدم از تخت پایین
آومدم صدا کردم: نارگون؟

جوابی نیومد. چرا! چرا دیگه نیستش؟! کجا رفته؟ نکنه اتفاقی براش افتاده؟! بلند تر صدا زدم نارگون
که از چیزی که جلوم دیدم...

از چیزی که جلو روم دیدم شوکه شدم ای... این مبینا هستش؟! الان مادرم جلومه! سعی کردم خنثی
باشم مثل خودش باز تو ذهنم نارگون رو صدا زدم که مبینا جواب داد: بله بانوی من؟

داشت دیگه اشکم در می‌اومد این چه بازیه مسخره‌ایه راه انداختن با ت ت پته گفتم: تو تو نارگونی!
خنده‌ای زیبایی کرد و بهم گفت: بله ملکه‌ی من ، من نارگون هستم شما قدرتون رو بدست اوردید و
می‌تونید من رو ببینید.

- امکان نداره!

- چی امکان نداره؟

- هیچی

نمی‌خواستم حرفی بزنم می‌خوام ببینم تا کی میخوان این بازی رو ادامه بدن من فقط باید دنبال
آرتین بگردم انقدر باید با مبینا یا همون نارگون صمیمی بشم به عنوان یه دوست نه یه مادر که منو
ببره پیش آرتین آره آره همینه.

زیر چشمی نگاهش کردم تو چشم‌هاش پر از اشک بود تا اومدم سرم رو ببرم بالا فرزند تر از من نگاهی
به سقف کرد و گفت: رایمون عجب اتاقی برای خودش درست کرده.

فقط سرم رو تکون دادم چرا میخواد پنهون کنه مادرمه تو دلم یه حالی بود هم دوست داشتم بغلش
کنم هم میخواستم اول اون سمتم بیاد نمیخوام خودم رو تحمیلش کنم. وقتی داره پنهون میکنه من
چیکار کنم؟ بغض به گلوم فشار می‌آورد. داشتم متلاشی می‌شدم بدنم از قدرت زیادی می‌لرزید.
خاطرات به مغزم فشار می‌آورد. حالم یجوری عجیب بود آرتین رو چهرش رو تصور کردم میخواستم

یه جا باشم تنها هیچکس هم نباشه فقط خودم باشم نارگون پیدام نکنه نفهمه کجام یجا که نه خونه باشه نه چیزی همه چیز سبز مثل یه جنگل با خوردن نسیمی به بدنم لرزی کردم و تعجب آروم چشمهام رو باز کردم دور تا دورم همه‌اش سبز بود با درخت های سر به فلک کشیده شده! یعنی چی؟! یعنی با یه فکر من این جا اومدم چطور ممکنه؟

خندیدم با صدای بلند انگار که یه جوک خیلی باحال شنیدم از شدت خنده افتادم زمین وسط خنده هام اشکام رونه شد و هق هقم بالا رفت دست تو موهام کردم و کشیدم و هوار زدم جیغ کشیدم جوری که نصف پرنده ها از رو شاخه فرار کردن. موهام رو ول کردم که روی شونه هام افتاد چشمم که به موهام خورد شوکه شدم همه رنگ بود سبز آبی قرمز نارنجی سفید طلایی همه رنگا تو موهام بود. این خوابه؟ شوخیه؟ چیه؟!

چرا هی داره پشت سر هم بهم شوک وارد میشه! با خش خشی از پشتم برگشتم اما چیزی نبود. اصلا من کجام؟ قدم زدم، بیخیال همه چی بیخیال زندگی عجیب من قویم؛ آره آسمان تو قویی هستی. بجنگ و همه اونایی که دست کم گرفتنت و باعث جدایی از خانوادت شدن با خاک یک سان کن تو آسمانی.

"شخص سوم"

بند ساعت رو بستم؛ جلو آینه رفتم. شونه ایی به موهام زدم یقه لباس مشکیم رو صاف کردم. آینه موجی انداخت! خیر شدم به آینه که آسمان و مبینا رو نشون داد. رفتار آسمان رو زیر نظر گرفتم! می‌خواستم واکنشش رو از افشای حقیقت بینم... اما با چیزی که دیدم یه تای ابروم رفت بالا! هیچ واکنشی؟ بیشتر دقت کردم به صورتش اما هیچی چشمای مرموز که از من به ارث برده بود. یه لحظه هواسم پرت شد که همون موقعه غیب شد. سردرگم دو طرف آینه رو به دست گرفتم فقط صدای مبینا تو آینه می‌پیچید. ملکه! ملکه‌ای من؟

کم کم صدایش بلند شد. آسمان؟! آسمان کجایی؟

آسمان رو تصور کردم وارد ذهنش شدم. درهم برهم، پیچیده، سردرگم، نفرت، خوشحالی. همه باهم بهم هجوم آوردن ذهن قدرت مندی داشت. ولی چون تازه به قدرت رسیده بود اونو نبسته از موقعیت سو استفاده کردم و از دید چشم هاش به اطراف نگاه کردم جنگل تارکین! چطور امکان داره؟ آسمان استرالیا چیکار می‌کنه؟ اونم زمین نه هر جای دیگه. تو بهت بودم که با شدت از ذهنش انداخته شدم بیرون باز خواستم وارد بشم ولی نشد. سریع دروازه ایی به جنگل تارکین باز کردم. دقایقی بعد جنگل بکر تارکین بودم. با مشام رد آسمان رو گرفتم. تغییر چهره دادم و به سمتش رفتم. ولی بعد پیشمون شدم برگشتم پشت درخت کاج. متوجه صدا راه رفتنم شد و ایستاد با صدای لرزونی گفت: کسی اینجاست؟

جواب ندادم قدمی به سمت درختی که پشتش بودم برداشتم.

ولی انگار پیشمون شد و باز به راهش ادامه داد.

شهامتش رو تحسین می‌کنم!

به چند متر جلو ترش طی العرض کردم تا اون به من بر بخوره نه من به اون. خودم رو شبیه کسایی کردم که گم شدن. رنگ چشمام رو ثابت به رنگ مشکی در آوردم و با دستم خراش انداختم روی بدنم و دستم و صورتم سریع رفتم تکیه به درختی زدم. و منتظر موندم تا بیچه سمت راست و منو ببینه. باید بیشتر بشناسمش این تنها راهه.

همین که پیچید و من رو دید پا تند کرد. چشمام رو خمار و بی‌حال نشون دادم و کمی مریض:

- آقا؟ آقا! حالتون خوبه؟

گلویی صاف کردم و با صدای ترسیده ای گفتم: نه حالم بده یه حیوون وحشی بهم حمله کرده!

- منم گم شدم هرکاری هم می‌کنم نمیتونم برگردم. شما راه خروجی رو بلدین؟

- ن... نه بلد نیستم. منم راه رو گم کردم با رفیقام اومده بودم گردش که...

- متوجم. پس چیکار کنیم؟

از این که سریع با هام خو گرفته تعجب کردم شخصیت عجیبی داره! مثل مادرش... خودم مقدمه چینی کردم. کمی از اون حال ترسیده خودم رو در اوردم و گفتم: تا شب نشده باید یه سر پناه پیدا کنیم. فردا دنبال راه خروج می‌گردیم. موافقی؟

مبینا هی تو سرم فریاد میزد و خبر گم شدن آسمان رو می‌داد و از این که نمیتونه باهاش در ارتباط باشه.

تو ذهنم مبینا رو آرام کردم و گفتم: پیشه منه.

- فهمید کی هستی؟

- نه

ارتباط رو قطع کردم.

و گفتم: به چه اسمی صدات کنم؟

زد تو پیشونیش و گفت: خودم رو معرفی نکردم؟! من آسمانم

سری تکون دادم و گفتم: ایمان

و جلو تر از اون حرکت کردم سعی کردم لنگ بزنم تو راه رفتن. اونم خودش رو به من نزدیک کرد و هم قدم شد و گفت: من تو رو جایی ندیدم یا تو منو؟ اصلا ما الان کجاییم؟ اینجا کجاست؟ تو جادوت چیه؟

پس خودش هم نمیدونه کجاست؟ اما اگه نمیدونه چطور دروازه باز کرده و اومده اینجا این که تازه به قدرت رسیده؟! سوال ها رو پس زدم و یه دستی زدم و گفتم: جادو؟

- آره جادو چیز عجیبی گفتم!

الکی سعی کردم بخندم و انگشتم رو سمت مخم تاب دادم و گفتم: دیونه ایی؟ چی میگی مطمئنی وقتی داشتی راه می رفتی مخت جایی نخورده؟

- زهر مار، کجای حرفم خنده داره: (بی نمک).

انگار چیزی یادش اومده باشه گفت: آها! شاید مثل من که قبلا قدرت نداشتم تو هم این جوری هستی.

وراج بودنش به کی رفته. خودم رو گیج نشون دادم و گفتم: چی میگی تو اینجا زمینه نه سرزمین افسانه ها.

یعنی خره اگه نگیره چی میگم!

همینجور داشت به وراجیش ادامه می داد که انگار گرفت چی گفتم بهو با صدلی نسبتاً بلندی گفت: زمین! ما الان زمینیم؟

فقط سر تکون دادم داشتم به اطراف نگاه می کردم که یه جیغ دیگه زد و گفت: وای... نه! نه! نه! من اینجا چیکار میکنم؟

شونه ایی بالا انداختم و گفتم: میشه یه جوری حرف بزنی که متوجه بشم!

انگار تو دنیای خودش نبود هی سر تکون می داد و زیر لب می گفت: گذش بزنن چطور امدم اینجا؟ اخی چطوری برگردم؟ اصلاً نمیدونم کجای زمینم خدایا کاش آیسو اینجا بود.

با زاری نشست روی زمین باز به اطراف نگاه کردم خطر رو نزدیکمون احساس کردم فضا رو بو کشیدم "میروناها موجوداتی که خودشون رو شبیه انسان ها در میارن و از غم و وحشت و ترس تغذیه میکنن..." یه لحظه رفتار آسمان حواسم رو به خودش معطوف کرد دستش رو محکم فشار می داد انگار از چیزی رنج می برد نزدیک شدن میروناها نگذاشت بیشتر توجه کنم. لعنتی تو این زمان هم نمی تونستم از قدرتم استفاده کنم می فهمید کی هستم باید تحریکش کنم خودش از قدرتش استفاده کنه. تو ذهنش رفتم و با صدای اصلی خودم گفتم: حواست به اطرافت باشه موجودات افسانه ای قدرت رو بو کشیدن خطر تهدیدت میکنه.

به صورتش نگاه کردم و گفتم: آسمان خانم چی شده چرا رنگتون پریده؟

- ها؟ هیچی، هیچی. بعدا میگم الان بیا فرار کنیم فقط.

دستم رو گرفت و شروع کرد به دویدن با این سرعتی که این می‌رفت که اونا زودتر به ما می‌رسیدن.

باز رفتم تو ذهنش و گفتم: سرعتت رو بیشتر کن.

یه لحظه ایستاد دستاش رو مشت کرد تو چشم هاش پر از اشک جمع شده بود و بلند گفت: تو کی هستی؟

قیافم رو تعجبی کردم و گفتم: آسمان چی شده داری می‌ترسونیم نکنه واقعا دیوانه ایی؟ از چی فرار میکنی؟ چی میگی هی با خودت!

با چشم های پر از اشکش بهم نگاه کرد. رنگ چشم هاش و موهاش به رنگ آبی و قرمز در اومده بودن یعنی خشم و آرامش مگه میشه؟ فقط با یه صدا؟

- تو... تو هیچی نمیفهمی فقط بیا از این جهنم دره بریم من می‌ترسم فقط همین.

تو ذهنش در جواب صدایی که با هاش حرف زدم گفت: تو کی هستی؟ کی دنبالمه؟

- خودت میدونی کی هستم. پس فقط به حرفم گوش بده و برو.

- نمیخوام گوش بدم تا حالا نبودی از الانشم نباش.

ارتباط ذهنی قطع شد. با آسمان نگاه کردم چشم هاش مثل آسمون می‌بارید. سعی کردم چیزی نگم حرف هم نزنم الان تو موقعیتی نیست که شک کنه که چرا من انقدر غیر ارادی ساکتتم. کار از کار گذشته بود و میروناها دور تا دورمون رو گرفته بودن حدود ده نفری می‌شدن. آسمان لرزون به اطرافش نگاه می‌کرد خوب که نگاه کردم دیدم از خشم می‌لرزه نه از ترس. تو قالب انسانی قدرت تشخیص کم شده.

سعی کردم بار دیگه وارد ذهنش بشم ولی انقدر خشمگین بود که ناخداگاه ذهنش هم بسته بود. کمی قدرتم رو آزاد کردم و وارد ذهنش شدم.

- نادون بجا خیره شدن دست به کار شو آتیششون بزن.

- ازت متنفرم، از ذهن من برو بیرون.

- حوصله بچه بازیات رو ندارم قدرت ارادت رو بده به من بدنت رو شل کن تا بتونم کنترلت کنم.

- نمی‌خوام از پشش بر میام نمی‌خواد برای من دایه ایی مهربان تر از مادر بشی.

- باش پس آتیش بزن منتظرم

با چشم‌هام عاجز بودنش رو می‌دیدم با حق رو زمین افتاد و با فریاد گفتم: ازتون متنفرم متنفرم و با مشت می‌کوبید رو زمین.

میروناها منو گرفتن البته از عمد گذاشتم منو بگیرن با صدای ترسیده ای گفتم: آسمان فرار کن.

آسمان به خودش اومد و تو ذهنش گفتم: تسلیمم باشه کمک کن.

لبخند محویی رو لبم نشست اخلاقش مثل خود مادرش میمونه غد لجباز گفتم: بدنت رو شل کن به آتیش فکر کن. تو الهه اتیشی همین که ریلکس کرد قدرتش رو تو دست گرفتم تو همون لحظه یکی از میروناها سمت آسمان اومد که

خواستم با اتیش نابودش کنم. ولی اون یه قدم دیگه با احتیاط نزدیک بدن آسمان شد و شروع کرد به بو کشیدن و رنگش کم کم رو به زردی رفت و سریع زمین افتاد. فکر آسمان تو سرم پیچید که باعث شد خندم بگیره، شیرین زبون من.

- یعنی من انقدر بو گند میدم که افتاد.

- بو گند و که البته میدی ولی بخاطر قدرت اینجوری شد. الانم تعظیم کرده.

- چرا تعظیمش این مدلیه، انگار میخوان گردنش رو بزنی.

جوابش رو ندادم به میروناها توجه کردم تا نگاهم رو دید شروع کرد به حرف زدن.

"- گیلیچ قیژ گون تا لید؛ کا... رو گیژ تا تا رو ژی گوکو وا واچ. (معنی: ارباب حضورتون رو احساس کردیم؛ اما... این بیگانه رو نمی‌شناسیم بوی قدرت والا می دهد.)

- قیمیژ گیلیچو. کمانوچ کلی ما تی تی روس تا گوتاری (معنی: جانشین منه، خوب گوشاتون رو باز کنید صدمه ای ببینه سرها تون رو از دست میدید. گمشید از جلو چشم هام.)"

جلو پای آسمان زانو زدن و کفشش رو بوسیدن و با سرعت فرار کردن. با قدرت آسمان یه کلبه بالای درخت ساختم و نامرئیش کردم و قابلیت دیدن فقط برای آسمان. از ذهنش داشتم می‌رفتم بیرون که گفت: چرا منو از این جهنم بیرون نمیبری بیرون؟

- من اوردمت اینجا؟

- نه!

- پس همون جور که اومدی برگرد.

- تو... تو.

- من! من چی؟

- فقط از ذهنم برو بیرون.

"آسمان"

- فقط از ذهنم برو بیرون نمی‌خوام دیگه صدات رو بشنوم.

منتظر بودم چیزی بگه ولی هیچی نا مطمئن گفتم: هستی؟

نه انگار رفته بود. به ایمان نگاه کردم مثل چوب شده بود چرا اینجوری میکنه؟ اها! فکر کنم شکه شده. حق هم داره یه عالمه ادم دورمون جمع شدن بعد یکیش که زرد کرد کفشم رو لیس زد رفت معلوم نیست بهشون چی گفت که اینجوری رفتن قرار بود اتیششون بزنه.

کنجاویم رو گذاشتم برای بعد و رفتم سمت ایمان از اینم آرامشی میگیرم که وقتی آرتین رو دیدم می‌گرفتم. سرم رو تکون دادم یه وقت عاشقش نشم! وویی نه. دستم رو روی شونش گذاشتم و تکونش دادم

- ایمان؟ هوی ایمان خوبی؟

- آ... آره خوبم! چی شد؟ اینا کی بودن؟! چی بهشون می‌گفتی؟

الان دقیقا چی جواب بدم! عجب گیری کردم

- اونا... اوم... آها! نگهبان این جنگل بودن.

مشکوک نگاهم کرد و گفت: پس چرا نگفتی مارو از جنگل بیرون ببرن؟!!

خاک تو سرم، چرا بدون فکر حرف میزنم الان چه شکری بخورم؟

- عه! نگاه یه کلبه اون بالاس بیا ببینیم کسی توشه هوا هم داره تاریک میشه.

انگار از موضوع عقب نشینی کرد که

همین‌جور از درخت می‌رفت بالا گفت: خوب حرف رو پیچوندی!

چقدر کنه‌اس. خودم رو زدم اون در و منم رفتم بالا از درخت. ایمان در کلبه رو باز کرد رفت تو منم پشت سرش وارد شدم. یه کلبه خرابه که زمینش با پیشال پوشیده شده بود. چیز خاصی نداشت رفتم نشستم یه گوشه و به ایمان نگاه کردم و گفتم: گشمنه.

با تعجب برگشت سمت من و گفت: خب میگی چیکار کنم؟

باز برگشت و به کارش ادامه داد داشت پیشال‌ها رو روی هم دیگه می‌گذاشت معلوم نیست می‌خواد چیکار کنه. به هیکلش از پشت نگاه کردم چهارشونه و مردونه بود با موهای سیاه مثل شب و چشم‌هایی به همون رنگ لب‌هایی درشت که با صورتش هم خونی‌قشنگی داشت کلا چهره خاصی بود. داشتم خوب چشم‌چرونی می‌کردم و به آرتین و مبینا فکر می‌کردم. چرا نمیتونم ازشون متنفر باشم؟ کاش بلد بودم برگردم و با آرتین حرف می‌زدم.

صدای شکم‌نگذاشت بیشتر فکر کنم ایمان برگشت و گفت: انگار واقعا خیلی گشته!

- اهوم خیلی.

شونه ایی انداخت بالا و گفت: باید صبر کنی از اینجا بیرون بریم.

- اومدی و تا ابد بیرون نیومدیم اونوقت چیکار کنیم؟

- هیچی مثل انسان های اولیه زندگی می‌کنیم.

- چرا انقدر بی خیالی؟

- تعریف کن چطور از جنگل تارکین سر در آوردی؟

- بگم باورت همیشه اخه تو انسانی.

باز بیخیال با پیشالی که بالشت درست کرده بود ور رفت و گذاشت زمین و دراز کشید، دستش هم گذاشت رو چشمش.

با تعجب به این همه بی بخار بودنش نگاه می‌کردم وای خدا چرا اینجوریه این! اصلا دقدقه ایی هم داره؟

- کنجکاو نیستی؟

صدایی از گلوش در آورد که نمیدونستم آره اس یا نه.

- تو گشت نیست؟

- نه.

- اینجا کجای زمینه؟

- استرالیا.

از یه کلمه یه کلمه حرف زدنش خسته و کلافه شدم ولی بازم ادامه دادم به حرف زدنم من با آتابان هم هم سفر شدم پس این که چیزی نیست.

- چه حیوونی بهت حمله کرد؟

- شیر.

- چطوری؟

- مثله همه حیوونا.

اوف کلافه ایی کشیدم و گفتم: میخوای بدونی چطوری اومدم اینجا؟

دستش رو کمی از چشمش بالا داد و با یه چشم نگاهم کرد و گفت: اگه میلته بگو.

- خودمم نمیدونم چطور اومدم، فقط چشمهام رو بستم و خواستم از همه دور باشم و کسی پیدام نکنه، بعد دیدم اینجا.

- همین؟

- آره همین.

- با عقل جور در نییاد.

- آره.

- خب الان چشمهات رو ببند فرض کن تو بغلمی.

پوکر بهش نگاه کردم تا بفهمه چه زری زده.

اونم انگار نه انگار پس گفتم: حرفا میزنی!

- یه جا خوندم به این کار میگن طی العرض. گفتی از کجا اومدی؟

- من جادو ندارم که طی العرض کنم و اما از سرزمین یاقوت اومدم.

- عجب! بر فرض مثال راست میگی. ولی طی العرض رو وقتی میتونی انجام بدی که دیدی یا

میشناسی اما تو از بُعدی به بُعد دیگه اومدی زمین یه بُعد و سرزمین تو یه بُعد دیگه.

- میگم که نمیدونم. من قدرت نداشتم و ندارم، اما تا سنگ آسمان به قلبم خورد همه زندگیم و قیافم

همه و همه از هم متلاشی شد من حتی دیگه خودم رو نمی‌شناسم.

- امتحان کن، فرض کن پیش من نشستی کنار دستم، بعد می‌فهمی قدرت داری یا نه.

دیدم بی راه هم نمیگه چشم هام رو بستم و تصور کردم که پیش ایمان نشستم. یهو تو دلم یه حالی شد چشم هام رو باز کردم که دیدم سر جا خودمم. تا اومدم حرف بزدم سریع گفتم: باز امتحان کن هر جوری هم شد چشمهات رو باز نکن تا من بگم.

سری تکون دادم و باز تلاش کردم از ذهنم گذشت چرا جوری با من رفتار میکنه که انگار خیلی وقته منو می‌شناسه؟ سرم رو تکون دادم و باز چشمهام رو بستم و تصور کردم پیش ایمان نشستم. باز همون اتفاق افتاد تو شکمم یه حالی شد. زور زدم چشمهام رو باز نکنم و باز تمرکز کردم، تو سرم احساس سبکی می‌کردم، و با یه نسیم و تمام. دیگه هیچی احساس نکردم بجز نفس کسی که به صورتم میخوره! ایمان گفتم: چشمهات رو باز کن!

آروم چشمهام رو باز کردم و با تعجب به ایمان که تمام صورتش تو حلقم بود نگاه کردم و لب زدم: تونستم؟

با تعجب گفتم: آ... آره

باورم نمی‌شد. این دفعه چون با آگاهی خودم بود تعجبم بیشتر شده بود خواستم ذوق کنم که گفتم: حالا تصور کن تو سرزمین خودتی.

بی ذوق خاک بر سر نه تشویقی نه چیزی چندش

مرد هم انقدر بی احساس اخه، ساکنان زمین یعنی انقدر سرد و بی روح هستن. یا این فقط استثنا هستش؟

دیدم رفت سمت در کلبه که گفتم: کجا؟!

چپ چپ نگاهم کرد و گفتم: مستراح میایی؟

- نه خوش بگذره.

چشم هام رو بستم بجا تصور کنم تو سرزمین خودمم تصور کردم الان پیش آرتینم تمام چهرهش رو تو ذهنم تصور کردم همون حالت دستم داد و حس کردم تو هوای آزادم که صدای ایمان اومد.

- تو که گفתי نمیایی؟

- ها؟

تو سکوت نگاهم کرد. من آرتین رو تصور کردم چرا پیش ایمانم؟ یعنی چه آخه؟

- من... من داشتم تصور می‌کردم پیش آرتینم که اومدم پیش تو به جای آرتین!

- آرتین کیه؟

کلمه پدرم به زبون آوردنش سخت بود. با هزار جون کندن گفتم: به... به اصطلاح پ... پدرم.

یه ابروش پرید بالا و با تعجب نگاهم کرد و گفت: الان من پدرتم؟

قیافم رو مثل چندشا کردم و گفتم: نه.

- خب پس برو تا به کارم برسم.

تازه دوزاریم افتاد کمر بند شلوارش و باز کرده بود. از خجالت سرخ شم و کلبه رو تصور کردم.

- وووییی چقدر باحاله نیاز نیست هی راه بری گم بشی هر جا تونستی به یه چشم بهم زدن میرسی.

ولی چرا بجا آرتین پیش ایمان ظاهر شدم؟ احتمالا چون داشتم از دستش حرص می‌خوردم. یکم احساس سرگیجه می‌کردم گشنگی هم داشت بهم فشار می‌آورد. یعنی الان مبینا و رایمون و دیمون تو چه حالی هستن؟ اصلا می‌دونند غیب شدم، گم شدم یا الان روی زمینم؟ تو فکر بودم که ایمان با یه بغل میوه اومد.

با تعجب نگاهش کردم این رفت دستشوویی میوه ها از کجا اومدن نکنه فضولاتش میوه‌اس! نمیدونم چی شد که به چشم‌هام نگاه کرد و خنده ایی سر داد چه قشنگ می‌خنده لنتی.

- این ها رو از کجا آوردی؟

- پایین تر درخت میوه پیدا کردم بیا بخور.

انقدر گشتم بود که دیگه سوال پیچ نکردم یکی برداشتم قیافش عجیب غریب بود ولی دیدم ایمان داره میخوره و نمرده منم خوردم اووم چه خشمزه و ملسه تند تند شروع کردم خوردم یکی دیگه برداشتم انقدر خوردم که دیگه جا نداشتم. سرگیجم بهتر شد. که ایمان گفت: بجا تصور کنی پیش پدرتی تصور کن سرزمین خودتی.

- نمیخوام به سرزمینم برگردم میخوام برم پیش آرتین سوال دارم.

پف کلافه‌ایی کشید و گفت: بجا خودش خورش رو تصور کن.

- بلد نیستم.

- مادرت رو تصور کن هر جا اون باشه پدرت هم هست.

چشم‌هام رو ریز کردم و گفتم: چرا به فکر خودم نرسید. اما خب اگه من رفتم توچی تو هم میایی؟

- نه من خونم زمینه!

- اما الان که اینجا گم شدی حالا تا بخوای بیایی بیرون اگه با من بیایی راهی پیدا میکنیم بری خونتون.

انگشتش رو به لباش زد و گفت: باشه.

رفتم جلو دستاش رو گرفتم و مبینا رو تصور کردم.

حس کردم دارم از یه تونل رد میشم و تو شکمم بل بوشی به پا شد حالت تهو گرفته بودم که احساس کردم ثابت شدیم. چشم‌هام رو باز کردم که دیدم مبینا شونه بدست داره با تعجب نگاهم میکنه به ثانیه نکشید شروع کرد جیغ جیغ کردن.

آسمان! آسمان؟ ملکه‌ای من الهی دورت بگردم. کجا بودی؟ بغلم کرد و شروع کرد به گریه کردن. تصویر وقتی که منو داشتن ازش جدا می‌کردن و اینجوری گریه می‌کرد جلو چشمم اومد دستم رو دور کمرش پیچوندم وبا تمام بی رحمیم گفتم: نارگون خوبم چیزی نشده رفتم کمی هوا خوری و اومدم البته یکی کمکم کرد.

تا اینو گفتم تازه فهمید یکی پیشمه. با هم تا یک دقیقه چشم تو چشم شدن انرژی که رد و بدل می‌شد رو به لحظه احساس کردم سر تکون دادم باز چه اتفاقی داره برام میفته. که با شنیدن سلام مبینا به خودم اومدم.

نمیدونم چرا فکر میکنم هم دیگه رو میشناسن باید از خیلی چیزا سر در بیارم. شدم مثال کبک این همه این ها منو دور زدن الان نوبته منه فقط باید روی قدرتام مسلط بشم.

- نارگون، ایمان میخواد بره زمین ولی نمی‌دونم چطوری. من تازه طی العرض رو یاد گرفتم.

مبینا به نگاه به ایمان کرد باز همون انرژی بینشون رد و بدل شد ایمان نگاه منو متوجه شد.

نمیدونم چرا زیر صورتش به صورت محو می‌بینم از وقتی از قدرتم دارم استفاده میکنم باز داره به حالی بهم دست می‌ده رفتم جلو ایمان خواستم دست به صورتش بزنم که همون موقعه صدای آرتین تو سرم پیچید.

- آسمان؟

با شنیدن صدای دل آرام شد. چرا باید اینجوری بشم، چرا؟

باز صدای بم و جذابش تو ذهنم پیچید نگاهم روی ایمان رفت دورش به هاله نورانی میدیم یجور تو ذهنم تکرار می‌شد. انرژی، هاله انرژی، تو بدنم به حالی بود بازو بندم باز سفت شد اما بجای گرما داشت یخ میزد دستم. رفتم عقب از ایمان فاصله گرفتم. مشکل چیه؟ تو ذهنم جواب دادم: بله؟

"اومدنت رو به سرزمینم خوشامد میگم."

فهمیدم حرفش این نیست. مبینا نگران گفت: آسمان چیزی شده چرا هی رنگ موهات عوض میشه. رنگت هم پریده اتفاقی افتاده؟

اخمی کردم گفتم: نه چه اتفاقی؟ فقط ایمان رو بفرس پیش خانوادش.

به اطرافم نگاه کردم تو به خونه بودیم یا درست بخوام بگم تو اتاق خواب بودیم رنگ اتاق سفید نیلی بود. تخت سلطنتی سفید با رو تختی نیلی رو به رو تخت میز آرایشی بالا تخت عکس مبینا و آرتین نگاهم زوم عکس شد. رفتم جلو تر آرتین چقدر زیباس.

به مبینا گفتم: تا ابد میخوای ما رو تو اتاق خوابت نگه داری؟

مبینا از خجالت یا از هرچیزی سرخ شد و گفت: شرمنده ملکه. اینجا رو مثل...

دستم رو اوردم بالا گفتم: بیا سریع بریم فقط سرم درد میکنه.

سریع مبینا اومد سمتم دستم رو گرفت و حس کردم انگار رو بدنم آب یخ ریختن عضلات تموم بدنم شل شد و عصبانیت، کلافگی از بدنم رفت بیرون. نپرسیدم چطوری؟ فقط یه ممنونی زیر لب گفتم و به راهم ادامه دادم. ایمان هم همراه ما در سکوت می اومد شخصیتش برام عجیب می اومد. مبینا رو به ایمان گفت: میخواین بیشتر اینجا باشین یا برین زمین.

- میرم زمین اگه زودتر بشه بهتر.

از راه رو که فقط با عکس های مختلف پوشیده بود گذشتم یه اتاق با در قهویی تو راهمون بود. که مبینا در اون رو باز کرد و خودش اول وارد شد بعد به ایمان گفت: بیا. منم از سر کنجکاوای رفتم تو مبینا به ایمان گفت: دستت رو بذار رو آینه و خونهات رو تصور کن.

برام عجیب بود. اتاق فقط یه آینه داشت و تمام.

آینه موجی برداشت و تصویر یه خونه توش نمایان شد و ایمان برگشت خدافظی کرد و رفت. همین رفتنش هم مثل آدم نبود.

مبینا دستاش رو کوبید بهم و گفت خب اینم از این.

بیا بریم تا اتاق تو هم نشون بدم و باهم گپ بزنیم چطوره.

- خوبه

کمی جلو تر پله میخورد از پله ها رفتیم پایین یه حال بزرگ مبینا به درها اشاره کرد و گفت: این دوتا درها اتاق مهمونه.

یه سمت خونه مبله سلطنتی بود. سمت راستش آشپز خونه ساده و شیک.

به مبینا با بی خیالی گفتم: نارگون، بچه داری؟

یه لحظه شوکه شد و سکوت کرد. اما خودش رو جمع جور کرد و گفت: آره

ابرو انداختم بالا و گفتم: جدا دختره یا پسر؟

- دختر.

انگار از این که ازش این سوال هارو می پرسیدم کلافه شده بود. اما با بی رحمی باز پرسیدم: عه پس کجاست؟ چند سالشه؟ اسمش چیه؟

- هم سن و سالای توهستش و الان اینجا نیست پیش باباشه باهم کار میکنن.

سعی کردم کمتر عذابش بدم گفتم: مطمئنم دخترت خیلی دوست داره چون تو مادر خوبی هستی.

لبخندی رو لبش اومد و گفت: ممنون اما فکر نکنم اون چنان مادر خوبی باشم من...

حرفش رو خورد و ادامه نداد ولی گفت: میخوای اتاق دخترم رو نشونت بدم زیاد اینجا نمیاد که کنارم باشه.

دلش رو نشکستم و هم کنجکاو شده بودم که گفتم: باشه.

باز دوباره پله ها رو رفتیم بالا سمت راست رفتیم هیچ اتاقی نبود یه راه رو خالی اما وقتی ایستاد جلو دیوار، دستش رو روی دیوار گذاشت. به ثانیه نکشید که دیوار رفت کنار و یه اتاق چه عرض کنم یه خونه نمایان شد. اما به چه خوشگلی. آشپزخونه، سمت چپ مبل های راحتی به رنگ خاکستری و زرد. کامل وارد شدم دوتا در کنار هم بود پرسیدم: اون در ها چی هستن؟

- یکیش سرویس بهداشتی و حمام اون یکی اتاق هم اتاق خوابه دخترمه.

- میشه ببینمش؟

- آره، آره راحت باش.

سمت در اتاق خواب رفتم و بازش کردم تا در رو باز کردم فقط یه چیز چشمم رو گرفت یه سمت دیوار تماماً پنجره بود. با یه بالکن زیبا با گل های خوشگل. تختی گرد با رو تختی که طرح آسمان روش بود. میز آرایشی فانتزی که دور تا دور آینه اش طرح فرشته بود چقدر قشنگ.

برگشتم بهش بگم که اتاقش خیلی قشنگه که نگاه حسرت بار مبینا رو روی خودم دیدم و اشکی که از رو گونه اش سرازیر شده بود.

بدون حرف رفتن سمتش و بغلش کردم که با صدای بلند زد زیر گریه و محکم فشارم داد. منم بغلش کردم و عطر تنش رو به ریه هام کشیدم هیچی مثل مادر اصلی نمیتونه با یه بغلش به ادم آرامش بده و آرومت کنه. اشکم داشت در می اومد که نگذاشتم نباید بفهمه که میدونم.

چی شدی نارگون؟

- هیچی دلم برات تنگ شده بود بانو وقتی دیدم نیستین و نمیتونم ازتون خبری داشته باشم داشتم سخته می کردم.

واقعیت رو تو چشمه‌هاش خوندم گونش رو بوسیدم و گفتم: اتاق من کجاست؟

- همین جا.

- مگه اتاق دخترت نیست اینجا؟!

- تو با دخترم فرقی نداری.

سری تکون دادم و تشکر کردم.

- چیزی نیاز نداری؟

- چرا لباس و کمی خوراکی.

- چشم بانوی من الساعه.

روبه روش ایستادم و گفتم دیگه نگو بانوی من یا ملکه، مگه نمیگی مثل دخترتم؟ به دختر خودت هم میگی بانو؟

سری به نشونه منفی تکون داد و گفت: شما ملکه‌ای ما هستین و جانشین پادشاه ما نمیتونیم کوچیک صدات کنیم.

- اگه من بخوام، چی؟

- حتی اگه شما بگین ارباب نمیذارن.

- ارباب کیه؟ چرا من ندیدمش؟

- وقتی آموزشات تمام شد و همه قوانین و جادو رو آموزش دیدی و یاد گرفتی به دیدنش میری. تا تو رو با همه آشنا کنه.

ابروی انداختم بالا وقتی مبینا دید حرف نمی‌زنم رفت.

تو ذهنم آرتین رو تصور کردم و دستم رو گذاشتم روی بازو بند و خواهش کردم که تو ذهن آرتین برم و باهاش حرف بزنم.

- آرتین، آرتین صدای منو میشنوی؟

- بفرض که آره می‌شنوم.

از ذوق زیاد حرفش رو به دل نگرفتم یک بار به تنهایی تونستم از قدرتم استفاده کنم! ایول.

- تو همون اربابی هستی، که مبینا می‌گه؟

- ماکان اینجوری تربیت کرده، انقدر گستاخ و بی ادب؟

اعصابم خورد شد و گفتم: حداقل بهتر از تو بوده، احساس و روف داشت که تو نداری. تو انقدر ترسویی که نیومدی پیش من، منو ببینی ذوق و شوق همین بود.

- آره.

از حرص زیاد با داد گفتم: تو... تو بی وجدانی قدرت زیاد کورت کرده و مغرور.

- شاید.

دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم تمام بدنم داغ کرد من اصلا خونسرد نیستم. تو سرم دانگ و دانگ می‌کرد. فریاد زدم: یه روز اگه ببینمت با دستای خودم خفت می‌کنم.

- باشه.

در پهو با شتاب باز شد. و مبینای هراسون رو دیدم! تا چشم هاش به من افتاد جیغ بلندی کشید. به خودم نگاه کردم سر تا پام آتیش بود. به سمتش آتیش پرت کردم که جاخالی داد. فریاد می‌زد و می‌خواستم به مبینا ضربه بزنم هیچی اون لحظه نمی‌فهمیدم. مبینا با حرف هاش سعی داشت آرومم کنه ولی بدتر می‌شد.

آرتین هم تو سرم رژه می‌رفت. و بیشتر عصبیم می‌کرد.

- تو ضعیفی.

- خفه شو.

- تو لیاقت جانشینی منو نداری.

- تخت و پادشاهیت برای خودت.

تمام خونه تو آتیش می‌سوخت.

- برای همین دادیمت...

جوری فریاد زدم که ته حنجرم احساس کردم خون میاد اما خون نبود آتیش و مذاب بود که از دهنم می‌اومد بیرون خودمم ترسیده بودم جیغ می‌زدم، فریاد می‌زدم، فحش می‌دادم. از روی زمین معلق شدم تو هوا.

- اوه جوجه کوچولوم یه اژدها کوچولو شده.

- آره.....تین خفه شو، خفه شو.

- چرا؟

- زنت رو می‌کشم.

دستم رو سمت مبینا گرفتم از روی زمین بلند شد از پشت کمرم و دستام رشته های رنگی در اومد. و دور بدن مبینا چرخید. احساس قدرت بیشتری می کردم و مبینا زرد تر و رنگ پریده تر می شد.

- آسمان تمامش کن.

- تو شروع کردی آرتین خان.

یه دفعه پشت گردنم سوخت مبینا از رشته ها آزاد شد. برگشتم یه پسر بود تا حالا ندیده بودمش. گردنم رو کج کردم و خوب نگاهش کردم. چشم های سبز، قد بلند.

- سلام بانوی من! خوبی؟

- تو کی هستی؟

پشت سرم صدایی شنیدم. یه دختر کنار مبینا بود. و داشت بهش کمک می کرد بشینه. خواستم رشته های رنگیم رو سمتش بفرستم که صدای پسر هواسم رو پرت کرد.

- آی آی نکنی ها! زشته عمو!

متعجب به رفتارش نگاه کردم. رشته ها رو سمت پسر فرستادم که جا خالی داد و گفت: از آرتین اعصابت خورده آره؟ منم همینجور اصلا خیلی نچسبه و غد و مغروره. بیا باهم بزنیم ناکارش کنیم. چگونه؟

من هرچقدر اعصابم از اون خورد باشه ولی دشمنش نیستم باز عصبی شدم و سمتش آتیش فرستادم همراه با رشته های سیاه.

- عه! عه، چرا عصبی میشی؟ پیشنهاد میتونی بگی نه.

دختره اومد نزدیکم خواستم به اونم حمله کنم که دستاش رو گرفت بالا. و گفت: عزیزم چه بزرگ شدی! میشه آروم بشی صورت نازت رو ببینم؟ دلم برات خیلی تنگ شده بود.

دختر خوشگلی بود. لبای سرخ، چشم های آبی، صورتی سفید، موهایم زیتونی.

- تو کی هستی؟

- من اینازم حالا کم کم با من آشنا میشی.

یه ذره یه ذره داشت از آتیشم کم می‌شد که پسره خندون اومد جلو باز گر گرفتم خواستم بهش حمله کنم که فرار کرد پشت آیناز قایم شد. تبسمی اومد روی لبم سوالی نگاهش کردم که گفت: نازی عاشقم شده هوو پیدا کردی؟!

آیناز قبل از این که سمت مبینا بره با مشتم کوبید تو دل پسره و گفت: گم شو بابا منم خر شدم عاشقت شدم.

اومد مبینا رو بلند کنه نتونست: آرسام بیا کمکم.

با قدم های لرزون سمت مبینا رفتم. اشکمم رو گونه هام روون شده بود. و هق هق می‌کردم رو دو زانو افتادم کنارش دستش رو گرفتم و گفتم: ببخشید نارگون.

آیناز و آرسام با تعجب نگاهم می‌کردن و من با غم به مبینای بی‌هوش صدای آرتین تو سرم پیچید.

- چیه الان تاسف می‌خوری؟

دستام مشتم شد. سعی کردم خودم رو کنترل کنم گفتم: قصدت از عصبی کردن من چیه؟

هرچی منتظر جواب شدم نداد.

بیخیالش شدم. مبینا رو بغل کردم و بلند شدم.

آرسام خندون گفت: نازی ببین نصف تو هستش ولی چه زوری داره لامصب!

آیناز ادایی برای آرسام در آورد و گفت: که چی باید یه چیزیش به آرتین بره یا نه! ناسلامتی دخترشه.

قبل از جواب آرسام گفتم: شما آرتین رو می‌شناسیین؟

دوتاشون هر هر زدن زیر خنده! سوال مسخره ایی پرسیدم یا این ها دیوانه هستن!؟

در اتاقی که تمامش رو سوزونده بودم رو باز کردم رفتم بیرون. سمت همون اتاقی که مبینا رو توش دیدم مستقیم جلو رفتم. اونا هم که مسخره بازیشون تمام شد. گفتن: من خواهر آرتینم. آرسامم شوهرم.

هواسم نبود یهو از دهنم پرید: بهم میایین خدا در و تخته رو باهم آفریده.

تا از دهنم این حرف در اومد. از خجالت سرخ شدم. لنتی چرا نمیتونم زبونم رو کنترل کنم؟

اونا هم بی عار باز گرفتن خندیدن. یه لحظه وایسا گفت: خواهر آرتینم؟ یعنی عمه منه!

منو این همه خوشبختی محاله! آدم اینجوری تک و طایفه داشته باشه ولی محل بوقلمو هم بهش نذارن.

ظلم به خدا!

آیناز در اتاق مبینا رو هرکاری کرد باز کنه نشد.

- در باز همیشه باید خودش باشه در رو باز کنه. بریم اتاق مهمون.

مبینا رو روی دستم جا به جا کردم رفتم سمت در بازش کنم که یچیزی مثل برق تو تمام بدنم رو گشت و در با صدای تیکی باز شد.

آرسام با لودگی گفت: او لالا... چه می‌کنه این دختر طلسم آرتین رو شکست!

خنثی بهش نگاه کردم. واقعا آیناز چطور اینو تحمل می‌کنه؟

سمت تخت رفتم و به آرومی گذاشتمش.

برگشتم رو به اون دوتا شکمم پیچ می‌رفت دستشویی داشتم از آیناز پرسیدم و رفتم. تا راهش رو پیدا کنم و تا کارم رو انجام دادم و دست و صورتم رو شستم اصلا نور به دیدگانم برگشت. اوف! خدا اختراع گرش رو خیر بده.

یه لحظه رایمون جلو چشم‌هام نقش بست! بی توجه بهش رفتم تو اتاق مبینا که پت و مت گوشه تخت نشسته بودن و بحث می‌کردن.

خوابم می‌اومد شدید. انگار اونا هم فهمیدن گفتن: برو اتاق مهمون بخواب.

گفتم: نه همین جا می‌خوابم.

نازی و آرسام هم زمان گفتن: آرتین خوشش نیاد کسی تو اتاقش باشه.

در جوابشون گفتم: آرتین کیلو چنده من همین جا پیش نارگون می‌خوابم.

با تعجب نگاهم کردن! که آرسام گفت: نازی این همون موجودیه که آرزو می‌کردیم نصیب آرتین بشه دمار از روزگارش در بیاره. و آرتین هیچی نتونه بگه.

نازی هم با ذوق گفت: آره الهی قربونش بشم کپ خود آرتین بداخلاق هم هست.

اومد گونم رو محکم بوس کرد و گفت: الهی عمه نازی فدای اون چشم‌های صد رنگت بشه آسمانم.

و سریع از جلو چشم هام غیب شدن. این ها دیگه کی هستن؟ کم کم خواب به چشم هام اومد و هیچی نفهمیدم.

"مبینا"

با انرژی که وارد بدنم می‌شد، کم کم بیدار شدم.

چشم‌هام رو به آرومی باز کردم تو اتاق خودم بودم. کی منو آورده؟

شاید آرتین چون بجز اون کسی نمیتونه بیاد!

حدسم درست بود آرتین بالا سرم بود و داشت انرژی بهم تزریق می‌کرد. دستش رو گرفتم و گفتم:
بسه آرتین خودت آسیب می‌بینی!

- کاریه که خودم به سرت اوردم. نباید عصبیش می‌کردم وقتی تو اونجا بودی.

- اشکال نداره. الان کجاست؟ تو رو دید؟!

- سمت چپ خوابیده. نه منو ندیده.

با شوک برگشتم سمت چپم دیدم واقعا راست می‌گه! الهی مامان قربونت بشه چه معصومه تو خواب از اون آتیش پاره بودنش هیچ نشونی نیست. اشک هام باز راه خودشون رو پیدا کردن. به آرتین گفتم: ممنون گذاشتی پیشم بخوابه.

خم شدم و پیشونیش رو بوسیدم. که گفت: من نذاشتم خودش طلسم منو شکوند و اومد جفتت خوابید.

به اخم‌های تو هم رفته آرتین نگاه کردم.

- این خوبه یا بد؟

- بده برای دختری به سن آسمان بده که الان قدرتش از من بالا تره این همینجوری قدرتش بالا و بالا تر میره ولی بلوغ زود رس پیدا کرده. برای بلوغه به موقعه اش همه چی رو سخت کرده. تو بیست سالگی موکل‌ها و جن‌ها و پری‌ها و سایر موجودات هم متحد آسمان خودشون رو نشون میدن ولی اون از الان با نگهبان آسمان‌ها دیدار داشته اونم نه با هرکسی با آتوس بزرگ. نمیدونم چیکارش داشته آسمان هیچی بروز نمیده. از آیندش می‌ترسم. آتوس بارها و بارها منو مجازات کرده اگه آسمان رو مجازات کنه چی؟

- آرتین نگران نباش. تقدیر رو همیشه کاریش کرد. تو خیلی حواست به آسمان بوده تا به این سن رسیده حتی نذاشتی کوچیک‌ترین آسیبی بهش برسه. در به در دنبال این بودی که آتوس بذاره من محافظش بشم. آسمان چیزی داره که اونو برتر می‌کنه آتوس هم آسمان رو می‌خواد اگه یادت باشه اون گفت تو رو در صورتی می‌بخشه که اسم دخترت رو بذاری آسمان. پس نگران نباش به روز می‌رسه که منم بهت می‌گم محافظ چیه آسمان شدم الان هیچ جوره نمیتونم به زبون بیارمش تا بلوغ آسمان.

تبسمی روی لبای آرتین اومد و گفت: خیلی تخس و بی ادبه.

- به تو رفته زندگیم.

- از من بدتره. به من می‌گه آرتین کیلو چنده!

تا اینو گفت. از خنده غش کردم و آرتین بدتر حرص می‌خورد. که یه لحظه آسمان تکونی خورد و دستش خورد تو شکمم.

دستش رو گرفتم و بوسیدم. و رو به آرتین گفتم: موقعه ایی که شبیه اون پسره ایمان شده بودی آسمان چش شد یه لحظه؟

- داشت می‌فهمید منم. هی از طلسم گیج کننده استفاده کردم ولی تاثیری روش نداشت مجبور شدم تو ذهنش حرف بزنم و قدرت جذبم رو ببرم بالا تا توجه‌اش به من جلب بشه.

- آرتین توجه کردی اولین کسیه که قدرت تو روش جواب نمیده.

-اره. من برم الان کم کم بیدار میشه. یه چیزی مقوی بهش بده بخوره بدنش ضعیف شده. کم کم هم بذار یاد بگیره قدرتش رو کنترل کنه و از آرامشت براش استفاده کن هی عصبی نشه. عصبی شدنش طبیعیه ولی مواظب باش آسیبی بهتون نزنه. بدنش داره تبدیل میشه و از جادو پر میشه. وقتی به حد زیاد برسه بدنش از بین میره باید سریع بیرینش تو اتاق محافظ فهمیدی مبینا؟

- آره فهمیدم فقط اینکه آرامش من تاثیری روش نداره چیکار کنم؟ من برای یه سردردش امتحان کردم تا حداکثر قدرتم رو استفاده کردم تا تاثیر کمی گذاشت روش یعنی تا اخرین توانم برای یه سردرد قدرت من کافی نیست. آرتین!

- آرتین بلند شد و تو اتاق شروع کرد به قدم زدن بعد از چند دقیقه که منم رفته بودم تو فکر گفت: مجبورم خودم باشم اینجا.

- ولی مگه نگفتی نمیتونی خودت رو کنار آسمان کنترل کنی.

- مجبورم مبینا.

- فعلا که سن بلوغش دو هفته دیگه مونده. یکیش هیجده سالگیه یکی بیست سالگی. اما آتوس گفته برای بلوغ اولش خودش میاد ولی بلوغ دومش به شماست.

- چرا زودتر بهم نگفتی؟

- نپرسیدی!

- سرخور شدی؟ باید مبینا باید هر اتفاقی درباره آسمان می‌افته رو بهم بگی. فهمیدی؟

فهمیدی آخرش رو جوری داد زد که از جام پریدم. به آسمان نگاه کردم خواب بود.

- فهمیدم. داد زن فقط.

بعد از سکوت طولانی آرتین دل رو به دریا زد و گفت: نه من نه خواهرت و نه آرسام یا پسرش قدرتمون با آسمان برابری نمی‌کنه تو باید آموزشش بدی. میدونم کنترلت سخت میشه. ولی ما میتونیم تو رو آروم کنیم. ولی... آسمان رو نه، قدرت آرامش من روی تو تاثیر داره ولی روی آسمان نداره؛ چون خودش هم همین قدرت رو داره. اون قدرت مکنده و آرامشم رو به ارث برده و از تو تمام قدرت رو و از تمام الهگان هدیه ایی به اون رسیده آسمان یه مورد کم یاب. آرتین، تو از پیش بر میایی نه ما. یادت نرفته که تا چند ساعت پیش داشت منو می‌کشت! و اینم بدون وقتی تو گرگینه، خوناشام، پری، جن... آرتین تو تمام بدنت از جادو ساخته شده بجز روح و آسمان، الهی. وقتی بچه الهی با یه جادو باستانی ترکیب بشه چی میشه آسمان فراتر از تو هستش ما کاری از دستمون ساخته نیست اینو آتوس هم می‌دونه که خودش شخصا پیش آسمان رفته. به حرفام فکر کن. تو میتونی احساسات رو کنترل کنی من اینو میدونم چون آسمان نصفش از تو ساخته شده و تو نمیتونی بهش آسیب بزنی پیشگویی که یادت نرفته.

- به زبون آسونه.

- دخترته در حقش خیلی کوتاهی کردیم. پس، الان جبران کن.

- نمیتونم، الان که خوابه وسوسه میشم خون خاصش رو مک بزوم. ولی به سختی...

از روی تخت بلند شدم رفتم کنارش. دستم رو دور گردنش انداختم.

سرم رو نزدیک بدم بوسه ایی روی گردنش زد و کنار گوشش گفتم: بهت اعتماد دارم بهش آسیبی نمیزنی. زنده موندنت هم به آسمان بستگی داره. اگه بتونی آمادش کنی تو هم کنارش میمونی هیچی نمیتونه به تو آسیب بزنه بجز... آسمان. من حاضرم بهای موندن تو کنار آسمان رو بدم.

- نقطه ضعفم رو به روم نیار.

- نقطه ضعف نیست نقطه قوت تو هستش.

با پایان حرفم دندون های نیشش رو به لبم وارد کرد و از خونم خودش رو سیراب کرد. و این بود بهای بودن آرتین کنار آسمان.

دستش رو گرفتم سمت تخت بردمش. کنار آسمان گذاشتم دراز بکشه و منم اون سمت آسمان نشستم.

آرتین چشم های سرخ شدش رو روی هم فشار داد. دستش رو زیر سر آسمان برد. و اون رو به آغوش کشید و پیشونیش رو بوس کرد. با لبخند و خوشحالی که به آرزوم رسیده بودم گفتم: میرم برای پدر و دختر آب پرتقال بگیرم. تو هم آسمان رو بیدار کن.

"آسمان"

با حس این که پیشونیم گرم شد. چشم هام رو باز کردم.

که هم زمان شد با گرد شدن چشم هام. خواب دارم میبینم؟!

من... من تو بغل آرتینم! اما نه اگه این آرتینه چرا چشم هاش سرخه.

خودم رو از بغلش خواستم بیارم بیرون که نگذاشت. صداش که همون صداس.

- پیشی من، کجا؟

بدون حرف خیره خیره به چشم هاش نگاه کردم که کم کم رنگ های متفاوت تو چشم هاش در اومد. من این همه خودم رو به در و دیوار زدم برم پیشش بعد حالا اون پیشمه. انقدر ذوق داشتم که دستم رو دور گردنش پیچوندم و فشارش دادم. صدای در هم باعث نشد که آرتین رو ول کنم می ترسیدم بره.

- آسمان ولم کن.

- نه.

- میگم ول کن گردنم شکست.

- نه.

صدای مبینای خندون اومد که گفت: آسمان دخترم ولش کن.

باز گفتم: نه.

بعد متوجه شدم مبینا چی گفت! گفت دخترم!

با تعجب سمتش برگشتم.

- تو به من گفتی دخترم؟

- آره چون دخترمی، آسمان منی.

گرمی چیزی رو روی گونه هام حس کردم که با صدای رعد و برق، سد اشک های منم باز شد. از پشت دست های آرتین دورم پیچید و کمرم رو به سینه اش چسبوند و در گوشم گفت: تو که از اول می دونستی مادرت به این اداها چیه؟

همراه گریه با آرنجم زدم تو شکمش و گفتم: چرا زد حالی الان باید بیایی اشکام رو پاک کنی بگی دیگه ترکت نمی کنیم و از این چیزا.

قیافش رو نمی دیدم ولی از بالا پایین رفتن سینش فهمیدم داره می خنده. مگه جوک گفتم.

مبینا اومد کنارم خواستم بغلش کنم که آرتین نگذاشت.

دیگه داشت کفرم می اومد بالا گردنم رو پیچوندم که صورتش رو ببینم گفتم: چته؟

- تنبیهی بخاطر اسیب رسوندن به مادرت.

شرم زده سرم رو گرفتم پایین که مبینا گفت: اشکال نداره من بخشیدمش میدونم از عمد نبوده. اما دیگه تکرار نشه. پدرت هم کمی حسوده نمیزاره کسی بغلم کنه. اصلا یادم رفت شرم زده بودم برای آرتین ابرویی انداختم بالا و رو به مبینا گفتم: قربان مبینای فهمیدم بشم من.

- میتونی مامان صدام کنی.

- زوده.

با این حرفم آرتین گوشم رو گاز گرفت. که باز ناخداگاه با ارنج زدم تو شکم سفت اش.

- یه بار دیگه بزنی از پنجره می ندازمت بیرون.

- می‌تونی؟

بلندم کرد و با سرعت منو سمت پنجره برد. پنجره خود به خود باز شد و خودم رو آویزون از پنجره دیدم. جیغ زدم: ولم کن، ولم کن.

مبینا با ترس گفت: آرتین ولش کن.

آرتین با صدای مرموزی گفت بیا ولش کردم بعد یکی از پاهام رو ول کرد که با ترس جیغ دیگه ایی کشیدم.

- کمک!

از ترس داشتم خودم رو خیس می کردم فاصله خیلی زیاد بود.

جیغ های مبینا هم ترس منو بیشتر می‌کرد. و صدای کوبیده شدن در اتاق.

- بگو زبون درازی نمی‌کنی تا بیارمت تو.

با جیغ گفتم: عمرا تو یه مغرور از خود راضی هستی.

اون یه پام هم ول کرد داشتم خودم رو مرده تصور می‌کردم که تو هوا باز پاهام گرفته شد. از ترس رو به سخته قلبی بودم.

صدای آیناز رو شنیدم که گفت: آرتین دیوونه شدی بیارش تو. تازه هم دیگه رو دیدید این چه رفتاریه.

- میخوای تو هم آویزون کنم؟

- نه اصلا من چیکار دارم. هرکاری خواستی بکن.

از آدم فروشی آیناز تعجب کردم و جیغ زدم.

- خیلی آدم فروشی.

همون موقعه آرتین تکون تکونم داد. متوجه حرف آیناز نشدم. دستام تو هوا تکون تکون خورد مثل
ژله داد زدم: نکن حالم بهم خورد.

- منتظرم.

با صدای ترسیده ایی گفتم: منتظر چی مرگ من؟

- اون که بعد بهش می‌رسیم. بگو دیگه زبون درازی نمی‌کنم و جواب بزرگترم رو نمیدم.

چشم هام رو بستم یهو جرقه ایی به سرم زد. آره همینه! تصور کردم پشت سر آرتین هستم. کم کم
سرم سبک شد و فهمیدم طی العرضم درست از آب در اومد.

آیناز با تعجب نگاهم می‌کرد.

انگشتم رو اوردم بالا و ادای هیس رو در اوردم. پشت سر آرتین رفتم و یه پخ گفتم که مبینا داشت با
تعجب به نبود من نگاه می‌کرد. از ترس چسبید به دیوار و جیغ زد و آرتین خنثی نگاهم کرد. و آیناز و
آرسام از خنده رود بر شده بودن. آرسام گفت: آرتین بد حالت رو گرفت. خخخخ

انگار چیزی تو گلویش گیر کرده باشه استارتی زد زیر خنده!

آرتین سمتم خیز برداشت که پشت سر مبینا پناه بردم. و گفتم: جنبه داشته باش تو منو از پنجره
آویزون کردی منم انقدر بزرگ وار بودم که به دل نگرفتم. بخدا غذا هم هیچی نخوردم رودم دیگه
حمله کرده به کلیه ام.

مبينا جنتلمن با اخم بزرگی وارد شد و گفت: بسه ديگه شوخی بچم هيچی نخورده ضعف می‌کنه اينم از خوش آمد گويتون که آویزونش می‌کنيد.

آرسام خیر ندیده هم گفت: بله درست می‌فرمایی بانو مبينا، دیدیم چطور جزغاله داشتی می‌شدی از دلتنگی زیاد بچت نمی‌دونست چیکار کنه. بعد از حرفش خودش و آيناز افتادن زمین و از خنده کبود شدن.

به آرتين نگاه کردم و دیدم داره خيره نگاهم می‌کنه. بغض کردم همش تقصير آرتين بود. اگه عصبيم نمی‌کرد منم اينجوری نمی‌شدم.

یهو نگاهم پر از نفرت شد و تو چشم های آرتين نگاه کردم که يه تاي ابروش رفت بالا و رو به آيناز و آرسام گفت: ميتونيد برید بیرون.

انگار اونا خشک‌شون زده سریع رفتن بیرون. يه نگاه به مبينا هم کرد که اونم فهميد رفت بیرون اومدم منم برم بیرون که دستم رو جوری گرفت کشيد. که افتادم تو بغلش بغضم ترکيد و گفتم: ولم کن شدم ابزار مسخره کردن خانوادت. اگه عصبيم نمی‌کردی اين جوری نمی‌شد با مشت زدم رو سينه اش و گفتم: ازت متنفرم.

یهو دیدم چونم رو با خشم گرفت دستش و گفت: تو حق نداری از من متنفر باشی فهمیدی آسمان؟

- نه نفهميدم من هيچی نمی‌فهمم.

- حاليت می‌کنم.

- فقط بلدی تهديد کنی. ولی من بيدی نيستم که با اين بادها بلرزم.

- آسمان رو اعصابم نرو.

- اگه برم چیکار می‌کنی؟ می‌کشيم. اين همه تو رو اعصاب من رفتی حالا من برم از وقتی اومدی

همش برام جنگ اعصاب درست کردی مبينا چطور تحملت می‌کنه؟

- گنده تر از دهنه داری حرف می‌زنی.

بی‌اهمیت بهش رفتم يه گوشه نشستم زانو هام رو تو بغلم گرفتم سرم رو گذاشتم روش و زدم زیر گریه. بدنم خسته بود. همش شوک پشت شوک. يهو خانواده اصليم پيدا ميشن. پدرم اين جوری با

من رفتار می‌کنه. یهو به قدرت می‌رسم. صدای گریه‌ام رو نتونستم کنترل کنم و بلند تر زدم زیر گریه که دستایی گرمی دور بدنم پیچید و منو کشوند تو بغلش از بوی عطر تنش آرامش به دلم رسید. سرم رو نوازش کرد با موهام بازی کرد و گفت: باید یاد بگیری رو اعصاب مسلط باشی.

پریدم تو حرفش و گفتم: تو نمیداری!

- تو حرفم نپر. من زیاد نمیتونم پیشت بمونم. ولی یاد بگیر اعصابت تو کنترل خودت باشه اگه تحت کنترل خودت نباشه میشه همون اتفاقی که افتاد.

راست میگه باید یاد بگیرم تازگیا خیلی زود بهم می‌ریزم سرم رو گرفتم بالا و گفتم: بیخشید.

بهم نگاه کرد پیشونیش عرق کرده بود و چشم هاش تند تند درحال تغییر رنگ بود. آرام پیشونیم رو بوسید و گفت: سریع از اتاق برو بیرون تا صدمه ندیدی. بدو...

من که شوکه شده بودم. فقط خیر نگاهش می‌کردم که مبینا سریع در اتاق رو باز کرد و گفت: آسمان زود باش بیا پیشم. ولی فقط چشم شده بودم روی آرتین چرا داره اینجوری میشه رنگ پوستش سفید تر داشت می‌شد. چشم هاش رو محکم روی هم بست. و گفت: مبینا ببرش. از جاش بلند شد و پشتش رو به من کرد. فریاد زد:

گفتم ببرش.

مبینا سریع دست منو گرفت و منو از اتاق برد بیرون.

هنوز تو شوک بودم چرا آرتین اینجوری شد؟

مبینا منو از اونجا دور کرد و نفهمیدم چطور منو برد تو حال. منو سمت آشپز خونه برد نشوندم روی صندلی. آیناز صندلیش رو کنار من کشید و گفت: مبینا، آسمان چش شده؟

- هیچی آرتین داشت میرفت تو فاز خون. آسمان هم شوکه شده.

- باز دوباره تو این دو روز خیلی داره میره تو فاز خون. این اصلا خوب نیست.

- آره خیلی بده هواست به آسمان باشه من برم پیش آرتین.

- باش خیالت تخت برو.

این ها رو می شنیدم ولی فکرم همش در حال پردازش بود یعنی چی آرتین رفته تو فاز خون.

آیناز گفت: خوناشام تا حالا ندیدی!

از اون حال اومدم بیرون گفتم: نه فقط شنیدم.

که با حرف آیناز که بدون مقدمه گفت؛ دوباره تو هنگ رفتم.

- طوری نیست خودت هم خوناشامی: کم کم واکنش هات شروع میشه مثل آقات میشی.

- ها؟!

-ها.

-یعنی منم خوناشامم؟

- اهووم.

نمیدونم چرا بدم نیومد ذوق کردم. افسانه های ترسناکی درباره اشون شنیدم که خیلی دوست داشتم منم باشم. چون قبلا ها هیچ قدرتی نداشتم دوست داشتم یه خون آشام باشم یا یه گرگینه.

- کی مثل آرتین میشم؟

- من چه بدونم.

حوصلم سر رفته بود. از وقتی اومدم گشنگیم دادن و در حال کش مکش بودیم.

سر یخچال رفتم. این ها انقدر بی خیال بودن که وقتی جنازم می افتاد دستشون می فهمیدن.

در یخچال رو باز کردم. توش همه چی بود. یکم میوه یکم کیک ساندویچ. گذاشتم رو میز و خودم نشستم به نگاه های آیناز هم توجه نکردم. و شروع کردم به لومبوندن. حین خوردن شکمم صدا می کرد بدبخت تعجب کرد بهش غذا رسید.

همه رو با لذت فراون داشتم می خوردم که آیناز هم رفت سر یخچال برای خودش آورد و نشست خوردن. با دهن پر گفتم: تو چه قدرت هایی داری؟

اونم با دهن پر گفتم: قدرت آب و آتش.

- همین؟

- عا.

- مگه خواهر آرتین نیستی.

شونه انداخت بالا و گفتم: هستم.

- پس چرا همین قدرت ها رو داری؟

- خواهرش هستم ولی از یه مادر دیگه.

آهانی گفتم و تو افق محو شدم. با سوالی که تو ذهنم اومد. افق رو ول کردم خواستم دهنم رو باز کنم سوالم رو بیرسم که آیناز جنی شد گفتم: دهع بچه چقدر سوال می پرسه؟

گفتم بذار ضایعش کنم گفتم: خواستم بگم دستشویی کجاست؟

- اها اون... عا از آشپز خونه اومدی بیرون سمت چپ یه در زیر راه پله هست اونجا دبلیو سی.

به همون آدرسی که داد رفتم.

آیناز هم رفته بود. فقط من بودم و یه خونه بزرگ که حوصلمم افتضاح پوکیده بود.

سمت در حال رفتم و بازش کردم یکم باد به کلم بخوره.

من یه دختری هستم که مستقل بار اومدم. باید خودم به خودم کمک کنم.

قدم زنون تو حیاطی که کم از باغ نداشت راه می‌رفتم. درخت و گل های عجیب غریب که اسمی ازشون نمی دونستم. منو کنجکاو کردن که بعد درباره اشون سوال بپرسم. هرچقدر خواستم ذهنم رو منحرف کنم نمی‌شد. و

فکرم باز در گیر می‌شد. چشم هام داشت سنگین می‌شد به نزدیک ترین جایی که بتونم استراحت کنم رفتم و دراز کشیدم چرا ان قدر خسته شدم؟! حس می‌کردم کسی داره احضارم میکنه این رو تو کتاب بابا ماکان خونده بودم پس سریع چشم هام رو بستم. روحم از بدنم جدا شد و وارد خسله شدم.

با باز کردن چشم هام باز رو به روی شنل پوش بودم. اسمش چی بود؟
سوالی نگاهش کردم.

- سلام بانوی من. آتوس هستم نگهبان آسمان.

با دادی که زدم یه قدم عقب رفت.

- عا... یادم اومد. تو همونی هستی که با اون شیش تا شنل پوش اومدی؟
- بله بانو.

- ولی گفتم وقتی احضارم کنی من میام ولی من که تو رو احضار نکردم؟!
-درسته من خودم شما رو احضارم کردم واقعا ببخشید بانو.

لبخندی زدم و گفتم: اشکال نداره آتوس، چیزی شده؟

- خیر فقط خواستم برای آموزش های قدرت های آسمانی خواهرم رو پیش شما بفرستم تا به شما آموزش بده. خیلی مشتاقه که اون به شما اموز بده رده خیلی قویی داره و میتونه به شما تو بلوغ آسمانی کمک کنه.

- آتوس من انچان کنترلی روی خودم ندارم. و می ترسم ناخوداگاه بلایی سرش بیارم. وگرنه حرفی ندارم خوشحال هم میشم.

- نترسید بانوی من. خواهرم آموزش دیدس.

- پس اگر این طوره حرفی ندارم. کی میادش؟

آتوس خنده ای مردانه ای کرد و گفت: الان که من دارم با شما حرف میزنم اون پیش شماست. دیگه بیشتر از این نمیتونم شما رو نگه دارم بدرود بانو.

با هینی از خواب بیدار شدم که چشم هام به دختر کنارم افتاد. از زیبایی هیچی کم نداشت. مخصوصا بال های بزرگ و سفیدش.

از زیباییش زبونم بند اومده بود. انگار فرشتش!

با صدای لطیفی که چشم ها رو خمار می کرد گفت: سلام ملکه ای من.

- سلام، خواهر آتوسی؟

- آره خواهرشم امدم بریم تو کار آموزش.

نه به اون ملکه ای منش نه به این خودمونی حرف زدنش. اما در کل ازش خوشم اومد بهش میخورد هیفده، هیجده سالش باشه. ازش انرژی مثبتی می گرفتم.

- خوبه. اسمت چیه؟

- نیلاسونا، ولی همه بهم میگن نیلا. نوزده سالمه و تمام دوره های آموزشی برای بودن کنار ملکه رو رد کردم. یه جور نخبه هستم برای خودم

- خوشبختم، منم میگم نیلا. و اما اسمم که خودت میدونی. ولی خواهشا اگر میخوای آموزشم بدی نه بگو بانو نه بگو ملکه اسمم رو صدا کن.

- ایول. خوشمان اومد از این ملکه های عصا قورت داده نیستی. نترس آسمانی تو هم نمی گفتمی کمی که باهات گرم می گرفتم صدات می کردم آسی:)

خنده ایی سر دادم و از جام بلند شدم.

- باشه نیلی

- یعنی الان با این باشه گفتنت خواستی بگی منم اسمت رو مخفف کردم!

- ای یه جورایی.

- بریم که منو با خانوادت آشنا کنی.

سری تکون دادم و گفتم: بال هات خیلی خوشگله.

- تو هم بال داری ولی وقتی به بلوغ رسیدی در میاری حالا صبر کن و ببین بال های کی قشنگ تره.

- بازم میگم بال های تو.

- بی خیال بال، عجب قصر خفنی. تا حالا قصر آرتین رو ندیدم!

- به مرموزی خودشه.

- آره.

باهم به خونه رفتیم دختر سرزنده و شادی بود. از اینکه یکی هم سن های خودم پیدا کردم ذوق داشتم. با وارد شدنمون توی حال همه شوکه نگاهمون می کردن. و من در تعجب بودم که چی شده.

مبینا سریع واکنش نشون داد.

- س... سلام پرنسس شما اینجا چیکار می‌کنید. البته ببخشید این سوال رو می‌پرسم.

نیلایی که با من شوخی می‌کرد و می‌خندید یهو دویست درجه تغییر کرد و گفت: برای آموزش به این مکان اومدم.

آرتین با اخم گفت: نیازی نبود خودم آموزشش می‌ادم.

- بله درست می‌گین آرتین خان تا مثل کتلت به دیوار بچسبید با هر آموزش. آسمان نیرویی داره که شما ازش عاجز هستید و این نیرو فقط در آسمان هفتم هست.

بزور جلو خندم رو گرفتم. سرم رو گرفتم پایین که با صدای خنده‌ای آیناز و آرسام منم پوقی زدم زیر خنده.

ولی با بقیه توضیحاتش آرتین اخمی کرد و گفت: چه نیرو هایی که آتوس شخصا خواهرش رو توی خطر فرستاده.

از این که به من گفت خطر ناراحت شدم یعنی به یه هیولا تبدیل میشم.

- بماند. ولی هرکی آموزش می‌داد دوام نمی‌آورد. اما من با مرحله اول قبول شدم و اومدم. هیچکس به اندازه ای من شایسته نبود.

آرتین سرش رو تکون داد و گفت: خوشحالم یه پرنسس به دخترم آموزش بده. ورودت رو به سرزمین خوشامد میگم.

- ممنون آرتین.

سلقمه ایی به پهلوش زدم و گفتم: تو گفتی پیام آشنات کنم نگفتی که آشنا هستی؟

- من که نمی‌دونستم پدرت آرتینه من فقط آموزش می‌دیدم که به تو آموزش بدم. حالا که دیدمشون فهمیدم کیا هستن. اما آسی! عجب پدر خفنی داری، برادرم مجازاتش می‌کرد ولی صداش هم در نمی‌اومد. چند بار من پا در میونی کردم چون مجازات ها حق نبود. همش از خود گذشتگی بود. هیچکس آرتین رو نمیشناسه بجز خدای بزرگ و برادرم و من.

- بعد برام تعریف کن من الان یه روزه پدرم رو دیدم.

ابروهاش پرید بالا و گفت: باشه.

خواستیم بریم بالا که مبینا گفت: پرنسس بفرمایید بشینید ازتون پزیرایی کنم.

خودم دست نیلا رو کشیدم بردمش رو مبل دو نفره نشستیم بالاش پشت کمر من بود. که خواستم بلند بشم راحت باشه اما دستم رو گرفت و گفت: بشین اشکال نداره.

نشستم اما گوشه مبل تو خودم جمع شدم. که با بالاش منو سمت خودش آورد. چه نرمه! انگار ابره. بوی بهار هم می داد.

آیناز و آرسام هم فارق از دنیا فقط می خوردن اما چاق نمی شدن. و خیلی هم خوش خنده بودن.

مبینا با وسایل پذیرایی اومد.

- آتوس بزرگ چطوره؟

- خوبه مبینا جان. درگیر فرشته های آسمانیه این مدت سرش خیلی شلوغه.

- چرا؟

- بعد متوجه می شید.

مبینا دیگه حرفی نزد آرتین با اخم نگاهم می کرد. هنوز ازم دلخور بود. از اینکه اون حرف ها رو زدم ناراحت بودم ولی خب...

سعی کردم مثل خودش تو ذهن حرف بزدم تمرکز کردم حالا یا حرفم رو می شنید یا نه.

- آرتین منو ببخش که عصبیت کردم که باعث شد بری تو فاز خون. من... من

- اشکال نداره. تقصیر تو نبود. تقصیر خونتته که بوی خاصی می ده.

- نازی می گه منم مثل تو خوناشام می شم، درسته؟

- نه درست نیست. تو خوناشام نمیشی ولی قدرت هاشون رو داری.

- چرا؟

- تنها هدیه ایی بود که میتونستم بهت بدم. که بتونی پیش عزیزات بمونی بدون این که خطری تهدیدشون کنه.

- ممنون آرتین.

چطور آرتین هم با من حرف میزنه هم با بقیه. به حرفاش گوش دادم .

- از کی آموزش های آسمان شروع میشه؟

- از فردا.

- می‌خوای با همین بال‌هات باشی نمیترسی تو آموزش ضربه ایی ببینه.

- می‌ترسم. ولی بال هام مثل برادرم به داخل بدنم نمیره و همین منو آسیب پذیر می‌کنه.

آرتین بلند شد و رو به نیلا ایستاد و گفت: بلند شو نیلا سونا.

نیلا مردد بلند شد.

آرتین شونه های نیلا رو گرفت و برش گردوند. دستش رو روی بال های نیلا گذاشت و شروع کرد به خوندن به یه زبون عجیب.

- دیکا رو تیفان سو کا ربوز طیطان پیگاچ ری سی پنچصو. (معنی: من ارباب بال ها شما رو از طلسم آزاد می‌کنم.)

متعجب به بال های قشنگ نیلا نگاه می‌کردم که دورش نور آبی چرخید و دیگه بال های نیلا نبود. بغض کردم اون اومد کمکم کنه ولی بال هاش رو از دست داد!

یه دقیقه گذشت ولی نیلا برنگشت آرتین برش گردوند و گفت: الان بهتری؟

- آ... آره چطور این‌کار رو کردی آتوس هرکاری کرد نشد.

- بعضی وقت ها حتی پادشاه آسمان هم نمیتونه کاری کنه و عاجز میشه ازش.

- چطور جبرانش کنم.

- نیازی به جبران نیست. تو قبلا جبران کردی.

آرتین از کنار من گذشت داشت می‌رفت بیرون از قصر که نیلا دوید و از پشت آرتین و بغل کرد و گفت: ممنون آرتین من میدونستم تو قلب پاکی داری با این کارت هم منو به یقین رسوندی.

آرتین برگشت و دستی رو سر نیلا کشید و رفت.

من متعجب به این صحنه نگاه می‌کردم. منو بگو فکر کردم بال هاش رو از دست داده. چقدر زود قضاوت می‌کنم.

نیلا با یه ذوق خاصی اومد نشست ولی برعکس اون موقعه دیگه بال هاش همه‌ی مبل رو نگرفت مثل من بدون بال بود.

مشکوک به نیلا گفتم: بلند شو یک بار بال هات رو در بیار باز داخل بدنت ببرشون.

نیلا هم انگار منتظر این حرف بود کمی خم شد و بال هاش رو باز کرد و یه دور، دور خودش چرخید و باز برشون گردوند به بدنش.

وقتی مطمئن شدم منم براش خوشحال شدم. نازی و آرسام هم با یه خدافظی رفتن. که مبینا گفت: کجا؟

- میریم بازار نازی یکم خرید داره. موحد هم داره میاد.

- جدا موحد میاد امشب؟

- آره مدرسه قبول کردن که یه هفته پیش ما بمونه.

- خداروشکر، بگو اینجا هم بیاد. پس برای همین امروز کم حرف شده بودی.

- آره، نترس مبین بهش میگم بیاد ما هم همینجا پلاس میشیم دوست داره دختر دایش رو ببینه. خب ما دیگه بریم فعلا.

باهاشون رو بوسی کردم و یهو جلو ما غیب شدن.

- بیابین اتاقتون رو نشون بدم.

منو نیلی دنبال مبینا از پله ها بالا رفتیم. سمت راست پیچید دستش رو ری دیوار گذاشت که یه راه رو ظاهر شد با کلی در. باز دستش رو روی دیوار کشید که دوتا در کنار هم دیگه ظاهر شد.

منو نیلی هم زمان رفتیم سمت در ها. من سمت راست نیلی سمت چپ. در رو باز کردم. همه چی مثل کفن بود سفید سفید. مبینا دید پکر شدم گفت: فعلا این اتاقت موقعتی هستش.

- چرا تو اتاق خودم نرم؟

- فعلا اونجا آرتین گفته نرو تا وقتی آموزش دیدی.

- مگه اینجا با اونجا چه فرقی داره؟

- اینجا کنار اتاق ما هستی و هواسم بهت هست. بعد خودت متوجه خصوصیات اتاق میشی. ولی یه چیزی بگم دیگه نمیتونی اینجا رو اتیش بزنی.

فقط یه میز آینه تو اتاق بود. و یه پنجره یه متری، با دو تا در سفید. نه تخت داشت نه کمد. همین! پکر برگشتم سمت مبینا که رفت سمت میز آینه در کشابش رو باز کرد یه ریموت بود. داد دستم و گفت: این دکمه که روش یه مربع کشیده، تخته. این آبییه مال چراغ خاموش روشن کردنه. سومیه مال تلویزیونه. این اخری هم اون سمت راستت رو میبینی کمد دیواریه این دکمه رو بزنی به طور خودکار چوب ها میرن عقب و تمام لباس معلوم میشه. این از ریموت.

با تعجب به مبینا نگاه می کردم. عجب تکنولژی!

- و اما این در اتاق سمت چپ، سرویس بهداشتیه. سمت راست، راه بین اتاق تو و پرنسس هستش.

- عالیہ!

- آره. پیشنهاد من بود میدونستم خوشت میاد.

بغلش کردم و گونش رو بوسیدم گفتم: ممنون مبینا.

- خواهش میکنم دختر گلم. وای خاک به سرم چقدر زشت شد. پرنسس رو بدون همراهی فرستادم تو اتاق.

سمت اتاق نیلا رفتیم. یه تقه مبینا به در زد و رفت تو. مبینا شرمندہ گفت: شرمندہ پرنسس به کل یادم رفت همراهیتون کنم.

- اشکال نداره.

اتاق نیلا خیلی قشنگ چیده شده بود. تخت سلطنتی، مبل، گلدون پنجره بزرگ. یه اتاق مجهز با همه چی از این همه تفرقه ناراحت شدم. بعد از اینکه توضیحات مبینا تموم شد از تو اتاق خود نیلا که در اتاقش به اتاقم راه داشت تو اتاقم رفتم. نیلا هم دنبالم.

مبینا انگار از صورتم فهمید ناراحتم چون گفت: آسمان جان تو فعلا نباید چیزی در دسترس باشه این یه اتاق محافظ شدس. که منو آرتین و آتوس و یه جادوگر روش کار کردیم. بعد که کامل قدرت هات رو بدست آوردی باهم یه اتاق خیلی قشنگ درست می‌کنیم. چطوره؟

- خوبه.

- دوش که گرفتین و استراحت کردین بیایید شام بخورید. دو ساعت دیگه.

مبینا رفت و در هم بست.

- چرا ناراحتی؟

- من فقط سر درگم و میترسم وقتی که قدرت نداشتم خیلی بهتر بود. الان همه چی ریخته بهم پدر مادرم رو دیدم ولی نمیتونم پدر مادر صداشون کنم روم همیشه یه حال عجیبه همش شوک پشت شوک بهم وارد میشه.

- باهم همه هی رو درست می‌کنیم ناراحت نباش آسی جون.

نداشت بقیه حرفم رو کش بدم و گفت: بیا به لباس انتخاب کنیم تو هم بری حمام.

باشه ایی گفتم. ریموت رو برداشتم. دکمه کمد دیواری رو زدم که بی صدا رفت کنار و به اتاق پر از لباس جلوم ظاهر شد! نه انگار بد نیست نیلا با دهن باز که قیافش رو با مزه کرده بود گفت: دختر عجب خفنه انگار اومدی بازار لباس باهم مثل جنگی ها داخل رفتیم. که تا پاهامون رو داخلش گذاشتم نور تو اتاق پخش شد. جو...ن من غلط کردم بگم ناراضیم از این اتاق. هر سمت مخصوص به چیزی بود. به طرف پر از گیره و بدلی جات. به طرف پر از کفش، لباس، انواع اقسام همه چی داشت. و انتخاب رو سخت و سخت تر می کرد. نیلا یهو با صدای بلندی گفت: آسی چقدر این لباس شبه قشنگه دختر.

نگاه کردم واقعا هم قشنگ بود. لباس مشکی اکلیلی سینش مثل قلب و از پایین به بعدش به دامن تور توری عروسکی. دور کمرش کمربند استیلی. مثل لباس خواننده راک بود. دختره که میخوند نمیدونم اسمش چیه. ولی لباسش خیلی قشنگ بود.

در آخر به ست بلوز شلوار سفید گل گلی پاچه گشاد با شوخی و خنده نیلی برداشت گفت: بپوش. به پیرهنش نگاه کردم به بالا نافی گشاد بود.

تو بدلیجات ها و گیرها رفت به تل پارچه ایی سفید نارنجی و سبز لباسم سفید با گل های سبز بود. به گشواره شکل پر اما سبز پسته ایی با به دستبند مهره ایی.

خودم رو تو این لباس تصور کردم خندم گرفت انگار میخوام برم ساحل.

در آخر به دنیایی لا انگشی سفید هم بهم داد.

داشتیم می اومدیم بیرون که با داد نیلا به متر پریدم بالا.

- لاک بر نداشتیم.

به لباس های تو دستم اشاره کردم که خودش رفت برداشت و اومد. رنگ لاکش هم فسفری.

منو تو حمام انداخت و گفت: تمام کردی بیا اتاقم باهم بریم پایین.

سر تکون دادم.

بعد از یه حموم درست حسابی که حالم رو جا آورد لباس ها رو پوشیدم. جلو میز آینه رفتم به موهام نگاه کردم آبی بود رنگ چشم هام هم... رنگ چشم هام چرا همیشه گفت چه رنگی؟ مثل رنگین کمان میمونه لعنتی! اونم کی به آرتین خان رفتم. چطور حالا موهام رو خشک کنم. ولش کشاب میز آینه رو باز کردم یه عالمه لوازم آرایشی. که هیچکدم و رو نخواستم کشاب دوم رو باز کردم کلکسیون عطر بود. شانسی یکی رو انتخاب کردم بو کردم، خوب بود. بوی شیرینی داشت.

در اتاق مشترک رو باز کردم. با چشم دنبال مبینا گشتم که لنتی چه خوشگل شده بود. اون به من خیره شده بود من به اون. یه لباس عروسکی آبی که دورش نگین دوزی شده پوشیده بود. موهایش هم یه وری آزادانه ریخته بود دورش سمت راست موهایش هم گیس کرده بود.

همزمان با هم گفتیم: خوشگل ندیدی؟

یه نگاه بهم کردیم و تبسمی زدیم. از اتاق نیلا زدیم بیرون و سمت آشپز خونه رفتیم. آرتین بالا نشسته بود. مبینا کنارش. منم صندلی سمت چپ آرتین رو کشیدم و نیلا کنارم.

خواستم شروع کنم که مبینا اشاره کرد اول آرتین باید بخوره.

منتظر شدم حاج اقا شروع کنه به خوردن. تا گذاشت دهنش منم حمله کردم. سر خوردن هیچی نمی فهمیدم فقط می خوردم به اطرافم هم توجه اصلا نمی کنم. یه رون مرغ سوخاری زرشک پلو و کباب کوبیده برداشتم گذاشتم تو بشقابم یه استیک که بهم چشنگ میزد می گفت بیا منو بخور. نوشابه هم از سیاه و سفید هم ریختم و با یه بسم الله شروع کردم به خوردن. چند روز غذایی درست حسابی نخورده بودم رو از اعضا در آوردم. نوشابه سیاه رو سر کشیدم. فقط موند زرشک پلو اونم تا ته با نوشابه لیمویی خوردم رفت پایین. سیب زمینی سرخ کرده چشمک میزد از دیس برداشتم و سس کچاپ رو روش فشار دادم و تند تند خوردم و لیوان اخر نوشابمم خوردم. با دستمال کنارم دهنم رو پاک کردم. سرم رو بلند کردم تشکر کنم. که مبینا با تعجب یه قاشق غذا می داشت دهنش باز بهم خیره می شد. نیلا در گوشم گفت: نترکی؟

- چیز زیادی نخوردم!

- کم مونده منو بخوری.

واقعا یعنی زیاد خوردم حالا چی میگن پدر مادر جدیدم؟ با خجالت به آرتین نگاه کردم عین خیالش نبود. و استیک می‌برید می‌خورد.

شکم از گشنگی باز مالش رفت خوردن آرتین رو دیدم. منم استیک برداشتم باز و خوردم. نمیدونم چرا انقدر جذب گوشت شدم. منی که از گوشت خوشم نمی‌اومد.

در گوش نیلا گفتم: نیلا من از گوشت بدم می‌اومد ولی الان بوش هم به دماغم می‌خوره مست میشم و دلم مالش میره چیکار کنم.

- نخور.

بشقاب استیک رو از جلوم برداشت که دستش رو گرفتم و گفتم: نگفتم که ازم بگیریش.

- آسمان زیاده رویی نکن. باشه؟

- همین آخریشه میخورم.

مبينا نگران گفت: چیزی شده؟

تا خواستم بگم نه نیلا گفت: غیر ارادی داره جذب گوشت میشه.

تا من باشم به این چیزی نگم. آرتین نگاهم کرد و گفت: بنظر خودت غیر ارادی آسمان؟

- اومم خب من از گوشت متنفر هستم ولی بوش و طعمش تازگیا داره منو جذب خودش می‌کنه.

بقشاب از جلوم محو شد و جلوم یه بقشاب که توش یه تیکه چیز قرمز بود و دور بقشاب هم پر... پر... از خون بود. بینیم رو نزدیکش بردم و بو کشیدم خو... خونه... ترسیده به آرتین نگاه کردم.

- میتونی اینو بخوری؟

به بشقاب نگاه کردم. بعد به آرتین. میترسیدم بگم تو دلم یه حالیه می‌خوام بخورمش. پس مجبوری گفتم: اه اه این چیه دیگه حالم بهم خورد.

آرتین خنثی گفت: چشم هات اینو نمیگه.

- مگه چشم حرف میزنه نخیر من اصلا دوست ندارم بخورم.

بعد روم رو از گوشت تازه گرفتم.

مبينا گفت: آسمان اگه بهش کشش داری بگو تا کنترل بشی اینجوری اگه ما ندونیم تو غیر قابل کنترل میشی.

به حرف مبينا فکر کردم و جلو روم تصویر آدم هایی که دارم گوشتشون رو میخورم جلو چشم هام اومد نمیدونم چرا اینجوری شدم جیغ بلندی کشیدم و با صدای بلند زدم زیر گریه و گفتم: نه نه من نمیخوام آدم خوار بشم. من... من هق هق زدم زیر گریه نمیتونستم حرف بزنم از وقتی اومدم شهر یاقوت یه روز هم آسایش نداشتم همش چیزای عجیب غریب میبینم. شدت گریه بیشتر شد.

نمیدونم چی شد که دیگه هیچی نفهمیدم.

"مبينا"

دخترم داشت پر پر می شد. دختری که تا الان بزرگ شدنش رو حس نکردم. با پرخاش گری به آرتین گفتم: چرا اون تصویر های مزخرف رو نشونش دادی؟

...-

- خیلی زیاده رویی کردی آرتین. نباید صحنه آدم خوردن نشونش می دادی. مگه چقدر سن داره، آسمان کم کم داره با خودش آشنا میشه.

نیلاسونا با اخم های تو هم گفت: به نظرم آرتین خان کار درستی کرده. ترس بعضی جاها خیلی خوبه مبينا خانم. الان آسمان اگه بخواد هم زیاد رویی کنه. ترسش این اجازه رو نمیده.

من از این طرز تفکر خوشم نیومد. پس هرچی هم بگم باز کارخودشون رو می کنن.

مغموم تو مبل فرو رفتم. و به اون دوتا سنگ دل نگاه کردم. دختر عزیزم مثل شیشه میموند. الهی نمونم و دردت رو نبینم آسمانم. به نیلاسونا و آرتین نگاه کردم. یه چشم هام کوچیک شد یکیش بزرگ تو ذهن حرف میزنین ها...

یواشکی راه ذهنم رو باز کردم و رفتم تو ذهن نیلاسونا. الکی دستام گرفتم رو سرم یعنی هنوز تو فکرم. به صدا گوش کردم ولی وسطاش بود.

- ...دنبال آسمان هستن. قبل از بلوغ برنامه ربودنش رو کشیدن. باید تو هر شرایط مواظبش باشی تا حالا من چند نفر رو کشتم. ولی بازم میان. نه باید آسمان سمت تاریکی بره.

- آرتین خان من تلاشم رو در حد خودم می‌کنم. ولی اگه آسمان سمت تاریکی رفت همیشه کاری کرد فقط باید جونمون رو بگیریم و بریم و تو باید با دخترت مقابله بشی پیشگویی که یادتون هست.

- چطور یادم نباشه.

- اگه از حرفم ناراحت نمی‌شید باید بگم. کمی به آسمان نزدیک بشی اون تو رو بیشتر از مادرش می‌پذیره. چون قدرت هاتون بهم می‌خونه و درک متقابل دارید. اما مواظب باشید قدرت شما رو آسمان نبره. و شما یک فرد عادی بشید. و اما اگه نزدبکش بشی اینجوری وقتی تاریکی سمتش اومد شما تو ذهنش هستی و هر جا بره با شما میره. طناب نقره ایی رو نمی‌تونید از من و برادرم قایم کنید. شاید از دید زنت یا همه قایم کنی ولی نه از ما.

به آرتین نگاه کردم از چی داره نیلاسونا حرف میزنه طناب چی...

آرتین برای اولین بار هول شد. و گفت: نذار آسمان بفهمه جونم به جونش بستس.

- آرتین خان، من نمیتونم همچین کاری کنم. آسمان طناب رو میبینه اگه الان هم نمی‌بینه چون قدرتش با شما هم ترازه. ولی بعد از بلوغ کاری نمیتونی بکنی. شاید تو همین آموزش ها هم فهمید.

آرتین کلافه دست تو موهاش کشید. نگاهش سمت من که به پنجره نگاه می‌کردم کشیده شد و گفت: مبینا جان ببین آسمان خوبه.

آروم بلند شدم رفتم. ولی کور خوندی آرتین خان. من همه چی رو باید بفهمم.

توی اتاق اسمام رفتم. دخترم مظلوم خوابیده بود. چشم هام رو بستم و تمرکز کردم.

نیلا سونا ذهنش رو محکم بسته بود. لعنتی! لعنتی.

چشم هام رو بستم و از قدرتی که هیچ وقت استفاده نکردم برای اولین بار استفاده کردم.

روی آسمان زوم کردم و تلاش کردم اون طناب که میگن رو ببینم. خیلی تاریه طناب کلفت و براق و نورانی که تپش داشت رو دیدم که به قلب آسمان وصل بود. آروم در اتاق رو باز کردم به آرتین نگاه کردم. بقیه طناب هم به قلب آرتین وصل بود.

اما برای چی؟

کارایی این چیه؟

با خون دماغی که شدم یهو در به شدت باز شد و من از خلسه در اومدم و دستم رو جلو بینیم گرفتم.

آرتین کنارم اومد و سریع کنارم رو تخت آسمان نشست و گفت: چی شده؟

- ها؟ هیچی! هیچی.

- از قدرت استفاده کردی؟

- نه اصلا.

- مبینا به من دروغ نگو.

- چه دروغی اخه، استفاده کنم برای چی؟ از فشار زیادیه خون دماغ شدم.

آرتین مشکوک نگاهم کرد. منم قاطع نگاهش کردم. با شکستن پنجره طبقه پایین آرتین سریع رفت.

به نیلا سونا نگاه کردم. که گفت: خوب تو ذهنم پاگوش و ایستاده بودی. بعد با آرومی نسیم گرفت خندید.

جا اینکه هول بشم طلب کار هم شدم و گفتم: چرا نداشتی بقیش رو بشنوم؟

- چون اینجاش رو دیگه واقعا نباید می فهمیدی.

- چرا؟

شونه ایی بالا انداخت. و حرف نزد. منم رفتم سرویس بهداشتی صورتم رو بشورم.

جلو آینه رفتم و به خودم که رنگم زرد شده بود و از بینیم خون می‌اومد نگاه کردم. ریسک بزرگی انجام دادم از قدرتم استفاده کردم. خدا کنه آرتین شک نکنه. با حرفم قانع شده باشه. ولی نگاهش اینو نمی‌گفت فکر کنم فهمیده. دیگه جونم برام مهم نیست.

دیگه نباید بذارم چیزی از من قایم کنن هیفده سال دوری از بچم رو با هزار خفت تحمل کردم دیگه الان نه شده می‌جنگم.

اشک هام توی رو شویی می افتاد. به صورتم آب سرد زدم. باید خونسرد باشم با عصبانیت چیزی حل نمیشه.

نفس عمیقی کشیدم و بیرون اومدم. نیلاسونا کنار تخت آسمان نشسته بود و موهای آسمان رو از روی صورتش بر می‌داشت. تا منو دید دست از کارش برداشت.

تا آرتین نیست بهترین فرصته که بپرسم طناب برای چیه؟ چرا به قلب هاشون وصله. چرا نیلاسونا اجازه داد وارد ذهنش بشم. و حرف های آرتین رو گوش بدم. هزاران سوال تو ذهنم بالا پایین می‌شد.

نشستم کنارش. سمت من چرخید. دست نیلاسوتا رو گرفتم و گفتم: نیلاسونا تو... تو اگه نمی‌خواستی راه ذهنت رو برای من باز نمی‌گذاشتی تا بفهمم. چون تو خیلی راحت می‌تونستی مثل وقتی که اومدم اتاق آسمان راه ذهنت رو مسدود کنی. بگو این طناب چیه خواهش میکنم؟

- پس از قدرت استفاده کردی.

با ولوم کمی بالا که آسمان بیدار نشه گفتم: آره آره استفاده کردم باید می‌دیدم با چشم های خودم. تو رو خدا فقط هی بحث رو عوض نکن. بگو جریان چیه؟

- نباید از قدرت استفاده می‌کردی مبینا. تو طلسم شدی استفاده از قدرت مساوی با مرگه. ولی حالا که می‌خواهی بدونی این طناب چیه باید قسم بخوری که حرفی نمیزنی؟ چون تو حفته ولی آرتین میگه نه تا وقتی که طلسم شده. گفت هروقت راهی برای از بین بردن طلسم پیدا کردم بهش میگم الان می‌ترسه بگه و تو رو از دست بده.

دستم رو روی قلبم گذاشتم و گفتم: قسم می‌خورم حرفات تو همین اتاق بمونن.

- پس آروم باش واکنشی هم نشون نده. ببین مبینا...

خیره به نیلاسونا بودم و قلبم تند تند میزد و دهنم خشک شده بود. می‌فهمیدم چیز خوشایندی نیست که بخواد بهم بگه.

- بگو دیگه بخدا دارم جون می‌کنم.

چشم‌هاش رو روی هم محکم بست و نفسش رو به آرومی داد بیرون و گفت: مبینا، آ... آسمان تو دوسالگی مرده. و...

بقیه حرف هاش رو نفهمیدم آسمانم دنیای من مرده پس این کیه؟ از تخت افتادم پایین. نفسم داشت ته سینم می‌رفت. نیلاسونا دستش رو روی شونم گذاشت و گفت بذار حرفم رو بزمن مبینا.

گیج بهش گوش کردم. و اشک هام سرازیر بود.

- مبینا آرتین نجاتش داد. ببین الان دختری رو به روته.

- پس چرا گفتمی مرده؟

- چون واقعا آسمان مرد. آرتین نیمی از روحش رو به بدن آسمان انتقال داد ولی همراه روحش قدرتش هم وارد بدن آسمان شد. آرتین وقت خرید تا آسمان هفتم بره. پس آسمون رو میبیره و به آتوس التماس میکنه که آسمون رو نجات بده. آتوس تعجب می‌کنه وقتی می‌بینه آرتین وقتی مجازات های سخت می‌شد. التماس نمی‌کرد حالا داره التماس می‌کنه.

آتوس بهش گفت: نه آرتین من نمیتونم. خدا اینجور مقدر کرده بمیره پس من نمیتونم نجاتش بدم. آرتین برای اولین بار زانو زد و گریه کرد و گفت: منو سالیان سال مجازات کنینن به سیاهچال فشار بندازین ولی دخترم رو نجات بدید.

من وقتی دیدم آرتین داره گریه می‌کنه. کوه غروری که هیچی شکستش نمی‌داد. واسطه شدم و گفتم: داداش اگه روح این بچه هنوز تو این دنیا باشه چی؟

برادرم دعوا کرد که برم تو ولی پا فشاری کردم. من همیشه آرزوم بود مثل آرتین محکم باشم پس از اسطورم دفاع کردم و گفتم: نه داداش من حس می‌کنم که روح این بچه هنوز تو این دنیا تا دیر نشده نجاتش بده. اون موقعه من صد و هفده سالم بود. یه نو جوون ناپخته که باور کردن حرفش واقعا سخت بود ولی آرتین از همین موضوع استفاده کرد و آتوس رو قانع کرد.

باهم سمت اتاق گوی حقیقت رفتن و دنبال روح آسمون. منم پشت در قایم شده بودم. نمی‌دونم آتوس چی توی گو دید که برای آرتین یه شرط گذاشت و گفت: اگه روحش رو برگردونم باید

باید تو بری دنیایی مردگان اگه نیت پاک و خالصی داشته باشی روح آسمان رو میتونی بیاری اگه نه خودت هم همراهش میمیری.

آرتین با قاطیت، مبینا! بلند شد. اشکاش رو پاک کرد و گفت: حاضرم از جونم بگذرم ولی بچم زنده باشه.

برادرم دروازه ایی رو به مردگان باز کرد. سه شبانه رو منتظر برگشت آرتین بودیم ولی نیومد دیگه کم کم نا امید شدیم چون یک ماه شده بود. آتوس خواست دروازه رو ببندد چون خطر ناک بود.

که آرتین رو دیدیم دم دروازه افتاده. بلندش کردیم و بردیمش روی تخت تا بهوش بیاد برای اطمینان هم سمت آسمان رفتیم. ببینیم تو چه وضعیتی هستش. مثل قبل بود.

بعد از یه روز دیدیم آرتین تب شدید کرده و بندش تو خواب هی درحال تبدیله. ترسیده بودیم من سمت آسمان دو ساله رفتیم دیدم اون هم وضعیت آرتین رو داره داداشم رو صدا کردم. که توش

مونده بود چون یه نمونه نادر بود. آرتین رو به اتاق آسمان آوردیم. دو تا شون یک حالت رو داشتن. تا حالا یه بچه دوساله ندیدیم بخواد تبدیل به انواع موجودات جهان بشه.

بعد از یک هفته آرتین به هوش اومد اما آسمان نه.

آرتین با حال نذار سمت تخت آسمان رفت. دیگه اون مرد قویی نبود. پاهاش می‌لرزید. دستش رو به سر آسمان می‌کشید.

داشت نیلاسونا حرف میزد. ولی به این جای حرفش که رسید زد زیر گریه و گفت: هی دست به سر آسمان می‌کشید و می‌گفت: بابایی؟ دخترم... یکی یدونم، جون بابا آلتینت بیدار شو. دلم اون نگاهت رو می‌خواد پاشو جیگر گوشم ببین بابایی داره گریه می‌کنه. بابایی شکستم ها کمرم خورد شد. پاشو بابا.

با شنیدن این حرفا از دهن نیلاسونا منم هق هقم بالا رفت.

مبینا آرتین اصلا تو حال خودش نبود. داداشم گریه می‌کرد رفت شونه آرتین رو گرفت تا از آسمان دورش کنه که آرتین هولش داد و نگذاشت.

- بابایی آسمانم پاشو، پاشو تا به حرفت گوش بدم پشت گردنم سوارت کنم. پاشو دیگه ذهنت رو پاک نمیکنم که منو دیدی باهم بازی کردیم پاشو بابایی. آرتین جوری فریاد زد که آسمان هفتم به لرزه در اومد. خدااا... یا جون منو بگیر به دخترم بده.

بعد از حرف آرتین که خون گریه می‌کرد. کل صورت آرتین خون بود. که جای اشک می‌اومد.

دور تا دور آسمان رو نور گرفت. همه چشم هامون رو گرفتیم. سربازی فریاد میزد؛ گوی حقیقت! گوی حقیقت شکسته. آتوس رفت فقط من بودم خواستم برم که نوار نورانی رو دیدم که از قلب آرتین مثل مار می‌اومد بیرون و سمت آسمان می‌رفت انقدر شوکه بودم که نمی‌تونستم حرکت کنم. چشم‌های آرتین مثل رو تا چراغ قوه نور میداد بدون هیچ مردمکی. وقتی نوار به قلب آسمان خورد. چشم‌هاش باز شد و مثل آرتین از چشم‌هاش نور زد بیرون همه این ها پنج دقیقه هم نشد. دهنم فقط باز و بست می‌شد کم کم نور رفت و آرتین چشم‌هاش به حالت اول برگشت. و آسمان هم همزمان با آرتین چشم‌هاش برگشت. آرتین با خوشحالی فقط یه چیز می‌گفت خدایا ممنون برای شانس دوبار خدایا ممنون.

که با صدای ضعیف آسمان به خودم اومدم.

- بابایی آلتین!

- جونم بابا؟

آسمان بغل آرتین رفت. سر آسمان رو بوس کرد و نوار طلایی رو با یه وردی که تا حالا نشنیده بودم، محو کرد.

آتوس با عصبانیت که تو دستش خورده های شیشه بود. اول شوکه شد آسمان رو سالم دید ولی این باعث نشد از آرتین عصبی نباشه. جوری فریاد زد که آسمان به گریه افتاد و محکم گردن آرتین چسبید.

- بین چیکار کردی گوی حقیقت شکست. بخاطر قانون شکنیه تو این جوری شد.

آسمان انگشت اشاره رو سمت داداشم گرفت و گفت: بابا... بابا.

- هیش چیزی نیست بابایی.

ولی آسمان نه انگار یه چیزیش شده بود.

- با... با...

هی خودش رو تکون تکون می داد که آرتین گذاشتش پایین. آسمان با پاهای کوچیکش سمت داداشم رفت. شلوار داداشم رو چسبیده بود. داداشم خم شد تا آسمان رو بوس کنه ولی به آرتین اخم کرده بود. همین نشست رو پاش آسمان سمت خورده شیشه ها رفت. که آرتین داد زد.

- نه آسمان دستت می بره.

- بابا آلتین... اه

از غفلت ما استفاده کرد و دستش رو گذاشت رو گوی که بادی وزدید همه به دیوار برخورد کرده بودیم ولی آسمان نه نشسته بود با خورده شیشه ها که داشت به خودش شکل می گرفت بازی می کرد کم کم همه باد اطرافمون توی گوی حقیقت جذب شد و آسمان داشت با گوی بازی می کرد هولش می داد و می رفت دنبالش.

برادرم با تعجب به آسمان نگاه می‌کرد.

ولی به طور مرموزی برادرم گفت آرتین رو می‌بخشه در صورتی که یک ماه آسمان پیشش بمونه. آرتین اول قبول نکرد. ولی با پا فشاری برادرم قبول کرد. آرتین رفت.

من و برادرم بودیم با آسمان.

برادرم گوی رو از آسمان گرفت. ولی گوی باز سمت آسمان رفت. برادرم آسمان رو بغل کرد و به اتاق مخصوص گوی رفت به آسمان گفت بذارش تو محفظه تا آسمان گذاشتش نوری تو گوی چرخید و یه دختر رو نشون می‌داد که لباس ملکه ها رو پوشیده بود. شباهت زیادی به تو و آرتین داشت.

فهمیدیم آسمان ملکه هستش. ولی به آرتین نگفتیم تا زمانی که آسمان بزرگ بشه و برای ملکه بودن آماده‌اش کنیم. تمام داستان همین بود. طناب هم طناب زندگانی هستش. اگه این طناب بیره آرتین و آسمان هر دو باهم می‌میرن. فقط آسمان می‌تونه این طناب رو قطع کنه و هیچ بلایی سر آرتین نیاد.

از بس گریه کرده بودم چشم هام تار می‌دید و سر درد گرفته بودم ولی یه سوالی داشت منو می‌خورد.

- نیلا سونا چرا آرتین نباید بفهمه که آسمون ملکه آسمانه و چرا نباید از بازو بند و سنگ رنگین کمان خبر دار بشه؟

- برای اینکه آرتین از آتوس خیلی کینه داره. برادرم یکم مقرراتی هستش و این باعث اذیت شدن آرتین می‌شه. اگه آرتین بفهمه انتقامش رو از برادرم می‌گیره چون برادرم خیلی چیزا از آرتین گرفت یه خصومت شخصی که خود من هم زیاد ازش مطلع نیستم.

دیگه دنباله حرف رو نگرفتم بدبخت دهنش کف کرد.

- چرا آسمان بیدار نمیشه؟

- بدنش خسته اس بیهوشی و خواب باهم قاطی شده بیا ما هم بریم بخوابیم. تا صبح نشده.

نیلاسونا تو اتاقش رفت. منم پیشونی آسمون رو بوسیدم و به اتاقم رفتم.

لباس هام رو با لباس خواب حریر مشکی عوض کردم. تو ذهنم آرتین رو صدا کردم. بعد از دو دقیقه جواب داد.

- جانم؟

- کجایی؟ نمیایی بخوابی؟!

- ده دقیقه دیگه پیشتم.

با حرف هایی که نیلاسونا زد عشقم و احترامم نسبت به آرتین خیلی بیشتر شده بود.

کم کم داشت خوابم می برد و چشم هام خمار می شد. که صدای باز شدن در اومد.

بالای سرم اومد. بوی عطر خاص بدنش تو بینیم پیچید. عطری که هنوز دیوونش بودم. چشم هام رو بستم و عمیق نفس کشیدم خواستم دستم رو دور گردنش بذارم، خودش رو کشید عقب.

- خواستم بینم خوابی یا بیدار. دارم میرم دوش بگیرم.

- باشه عزیزم برو.

با نگاهم رفتنش رو دنبال کردم. و نفهمیدم کی خوابم رفت. با بالا پایین شدن تخت چشم هام رو باز کردم. ولی انقدر خسته بودم که بزور سعی کردم پلک هام رو هم نیفته. زمزمه مانند گفتم: آرتین؟

- جانم؟

- دوستت دارم.

کمی سمتم خزید، دستش رو زیر سرم گذاشت. منم سرم رو تو گودی گردنش فرو بردم. و نفس کشیدم. پنجه هاش تو موهام رفت و باهاشون بازی کرد.

لاله گوشش رو بوسیدم و گفتم: چیزی شده؟

- نه.

سمتم چرخید. بوسه ایی به پیشونی ام زد.

- مبینا، آرومم کن.

بعد حرفش محکم بغلم کرد. گونه اش رو آروم بوسیدم و آرامشم رو فعال کردم

"آسمان"

گولم خشک شده بود و حسابی تشنم بود. روی تخت نشستم. تا ذهنم بروز رسانی بشه کمی طول کشید تا فهمیدم چی شده. و جریان چیه! باز تصویره اومد جلو روم اشک تو چشم هام حلقه زد. سرم رو محکم تکون دادم که گردنم رگ به رگ شد.

- اخ اخ گردنم.

با گردن کج از جام بلند شدم دنبال آب تو اتاقم می‌گشتم، نبود. در رو باز کردم رفتم بیرون. از پله ها آروم آروم پایین اومدم و تو آشپز خونه رفتم شیر آب رو باز کردم و سه تا لیوان آب خوردم. اخیش جیگرم حال اومد. در یخچال رو باز کردم.

- اوووم. اها!

دوتا پرتقال و یه خیار برداشتم. نشستم روی صندلی که با دیدن آرتین جا خوردم. که یکی از پرتقال ها افتاد. بلند شدم دولا دولا دنبال پرتقال رفتم و برداشتم، کمر صاف کردم. باز دوباره سرجام نشستم.

- ترسیدم، اینجا چیکار می‌کنی؟

...-

- سوال پرسیدم؟

...-

فقط بهم خیره شد موهای نم دارش هم افتاده بود روی پیشونیش بامزش کرده بود. یه پرتقال خواستم بخورم ها کوفتم کرد. بی محل خیارم رو خرچ خرچ خوردم. اونم فقط زول زده بود به من. دوتا پرتقال ها رو پوست گرفتم. از روی صندلی بلند شدم. روی میز نشستم رو به روش و پرتقال رو جلوش گرفتم. سر تکون داد که یعنی نمی‌خوام منم یه قاچ بزرگش رو کندم تا خواست دهن باز کنه بگه نمی‌خوام چیوندم تو دهنش منم خوردم و ابروم رو بالا انداختم لبخند زیبایی زد که چال روی دوتا لپاش افتاد ذوق کردم و گفتم: این نامردیه چرا تو دوتا چال داری من یکی؟

- یکیش رو پر کردم کسی تو چال گونت اسیر نشه.

تو افق محو شدم چی گفت لامصب مخم هنگید. نمیدونم قیافم چطور شدم بود. منو کشید سمت خودش که تو بغلش افتادم و اونم نامردی نکرد و لپم رو گاز گرفت. اشک تو چشم هام جمع شد. وقتی اشکم رو دید شروع به قلقلکم داد. از خنده رود بر شدم.

- نَ... نَ... کن... کن... نکن...

- بگو بابا.

- نمیگم.

- تا نگی ولت نمی‌کنم.

دل رو به دریا زدم و با لحن بچه گانه گفتم: نه تون بابا آلتین.

یهو نمیدونم چش شد انگار بهش برق وصل کردن یهو لرزید و شوکه نگاهم کرد و منم به چشم هاش خیره شده بودم. نمیدونم چقدر تو اون حالت بودیم که صدای مبینا اومد.

- به به بین پدر و دختر چه خلوت کردن! پس من چی؟

هنوز بهم خیر شده بود و یه قطره خون از چشمش افتاد پایین. نگران گفتم: آرتین؟ بابا آرتین؟ تکونش دادم. که منو از خودش جدا کرد و سریع رفت.

به مبینا که همون جا خشکش زده بود. نگاه کردم انگار این رفتار برای مبینا هم عجیب بود. که پرسید: چی شد یهو؟

- نمیدونم. داشتیم باهم شوخی می کردیم! چرا چشم هاش اینجوری شد؟ ازش خون می اومد؟

به مبینا که دورش هاله های بهم ریخته بود. نگاه کردم. یه هاله دیگه هم بود که فکر کنم داشت از قدرتش استفاده می کرد. ولی نگران لعنتی گفتم.

حرف های منم فکر کنم متوجه نشد. که جواب نداد سر حوصله می پرسم. اما... نمیدونم چرا انقدر نگران شدم براش. می خواستم بفهمم چی شده یعنی حرفه بدی زدم؟ حرفام رو یه مرور زدم. نه چیزی نگفتم!

مبینا هووف کلافه کشید و سرش رو تگون داد و گفت: صبحانه خوردی؟

- آره خیار و پرتقال خوردم.

با چشم های گشاد به من نگاه کرد و گفت: این هم شد صبحانه؟ برو بشین سر میز تا برای تو صبحانه آماده کنم قرار امروز آموزش ببینی. به انرژی زیادی نیاز داری.

چه زود تونست خودش رو جمع کنه!

صبحانه دوست نداشتم. پس مبینا رو پیچوندم.

- اوم من می خوام برم نیلا رو بیدار کنم، بعد میام می خورم.

مبنا که مشغول چیدن میز بود. گفت: باشه فقط زود پایین باشی.

سر سری سرم رو تکون دادم و از دید رس مبنا غیب شدم.

اوف! این از ننه ام هم، سه پیچ تره. انگار تو ذات مادرا این صبحونه زوری به ما دادن ارثیه!

دو تا دوتا پله ها رو بالا رفتم. ولی منکر این هم نمیشم پیش بابا آرتین و مبنا خیلی راحت ترم.

در رو با ضرب باز کردم. گفتم الانه که نیلا هوار بزنه ولی انگار نه انگار پتو رو همچین دور خودش پیچونده بود انگار قنناق شده:)

رفتم بالا سرش داد زدم: نی...لا

ملچ ملوچی تو خواب کرد و یه تکونی به خودش داد انگار نه انگار صداش کردم. دنیا رو اب بیره این رو خواب می‌بره. خنده‌ی شیطانی کردم و پتو رو از روش کشیدم. گلدون روی عسلی رو برداشتم؛ گل هاش رو در اوردم. سمت سرویس بهداشتی رفتم. تو روشوری گلدون رو کج گرفتم و پر آب ولرمش کردم. از فکری که داشتم قهقهه‌ایی زدم و سریع کنار تخت نیلا رفتم.

قشنگ خشتکش رو در نظر گرفتم و آروم آب رو ریختم.

تو خواب کم کم اخم هاش رفت تو هم. با چشم های بسته دستی به زیرش کشید. که هول چشم هاش قد یه کاسه بزرگ شد. خودم رو زیر تخت قايم کردم. صدای ترسیدش اومد که داشت با خودش حرف می‌زد.

- وایی خاک به سرم شد. چرا اینطوری شد؟ من که قبل از خواب رفتم دستشویی! وای...

صدای ضربه ایی که زد تو سرش رو شنیدم که نتونستم خودم رو کنترل کنم دیگه قهقهه زدم.

اول یه بسم الله گفت خودم رو از تخت کشیدم بیرون گلدون رو تو دستم دید بعد به صورتم نگاه کرد بعد به جای خودش نگاه کرد و بعد منفجر شد.

- آ...سمون ذلیل نشی. صبر کن مرگت حتمیه بی نزاکت.

از تخت اومد پایین خشتکش رو تکوند دید فایده نداره دوید دنبالم. با قهقهه می‌دویدم منو نگیره پله ها رو پرواز کردم پله اخری داشتم کله پا می‌شدم که سریع خودم رو جمع کردم.

برگشتم ببینم کجاست که دیدم رو پله ها ایستاده دستش رو به کمرش زده تا دید بهش خیره شدم. لبخند شیطانی زد و گفت: امروز آموزش داری عزیزم. به مامانت بگو یه یخ بذاره کنار.

بهش نگاه کردم یعنی نمیخواه دیگه بیاد دنبالم؟ پرسیدم: یخ برای چی می‌خواهی؟

- بگو بذاره کنار بعد می‌فهمی. من برم گند کاریت رو درست کنم.

مشکوک به رفتنش نگاه کردم.

با صدای مبینا هینی کشیدم که گفت: مگه جن دیدی؟ نیلاسونا رو بیدار کردی؟

- آره بیدارش کردم الان میاد پایین. گفت بهت بگم یخ بزاری.

- برای چی؟

- نمیدونم!

به آشپزخونه رفتیم که یه اووو کشیدم و گفتم: به! به! بابا آرتین، چه کدبانویی داره!

خجول لبخند نمکی زد. ولی انگار فهمید چی گفتم با شوک گفت: تو الان به آرتین گفتی بابا؟

- آره مگه بابام نیست؟

چشم غره ایی رفت. و گفت: مگه گفتم بابات نیست؟ چرا انقدر زد حال هستین. این از تو اون از آرتین یکی شون شد دوتا من برای کی یه عمره دارم پر پر میزنم.

انگار دلش خیلی پر بود. دستم رو دور شونه هاش حلقه کردم و گفتم: مامان مبینا حرص نخور جوش میزنی بعد بابا آرتین میره یه زن خوشگل می‌گیره.

با اخم ترسناکی برگشت سمتم و گفت: زبونت رو گاز بگیر می‌دونی چقدر خفت کشیدم که به بابات برسم. الهی من قریون اون مامان گفتنت بشم.

چشم هام از از کاسه زد بیرون. نه به اون اخم‌هاش نه به این لبخندش.

سرم رو گرفت تو دستاش و پیشونیم رو بوسید.

- بیا زندگی صبحونه بخور.

بغض و حسرت رو تو نگاهش دیدم بهش حق میدم بزرگ شدنم رو ندیده که منم ازش یه مامان گفتن رو دریغ کردم. با شوخی شونش رو گرفتم گفتم: مامانی بهم صبحونه میدی.

مکت کرد. صورتش رو نمی‌دیدم چه حالی داره گردنم رو کج کردم سمتش که تمام موهام تو هوا پخش شد. ولی با دیدن اشکاش منم بغضم گرفتم. ولی نذاشتم تو صورتم معلوم باشه.

- مامانی من چرا گریه می‌کنه! هوم؟ می‌خواه دخترش هم گریه‌اش بگیره آره؟

سرم رو گرفت تو بغلش و گفت: آرزوم بود. صدام کنی مامان شیطونی کنی از دستت عاجز بشم به آرتین شکایت کنم.

وسط حرفش پریدم: تا منو بزنه؟

- نه تا بگه دخترمه ازت طرف داری کنه. مگه یه پدر می‌تونه دخترش رو بزنه. دوست داشتم بزرگ شدنت رو می‌دیدم.

- الانم بخدا پیر نیستم مامان هنوز بچم:)

- نه الان اندازه یه گوریلی. بیا برو صبحانت رو بخور اشکم رو در آوردی.

نگاهم به نیلا خورد که به اپن تیکه کرده بود و با بغض نگاهمون می‌کرد.

- داری فیلم هندی میبینی؟

- نه دارم تو رو میبینم. این اصطلاحات زمینی رو از کجا یاد گرفتی؟ - از آیسو و رامیار.

- اینا کی هستن؟

همین‌جور که می‌رفتیم بشینیم سر میز رنگارنگ گفتم: آیسو خواهرمه و رامیار نامزد آیسو. که بودجه ندارن عروسی بگیرن آیسو می‌گه ساده بگیریم رامیار می‌گه نه آدم یک بار ازدواج می‌کنه. خلاصه منم دزدکی آیسو رامیار و پدرم رفتم شهر یاقوت فقط ننه میدونه. برای کار رفتم پول جور کنم عروسی در خور آیسو بگیریم، تمام.

- ننه کیه؟

- ننه، مامان جونمه دیگه مامان من و آیسو!

- فهمیدم.

نیمره رو خواستم بخورم ولی آب لیمو نداشت، برم بیارم.

مبینا با یه ابرو بالا رفته گفت: کجا؟

- آبلیمو می‌خوام.

حرفی نگاهم کرد و با جادو یه لیمو گذاشت جلو دستم.

نیلا چشم غره ایی به مبینا رفت و گفت: مگه نگفتیم از جادوت استفاده نکن.

یجوری شدم که نیلا به مامانم دستوری حرف زد. خب استفاده کنه از جادوش مگه جادو اونه.

نیلا اخم‌هام رو که دید انگار فهمید چمه که گفت: ببین آسمان مبینا خوب نیست از جادوش استفاده کنه حالش بد میشه. مامانت طلسم جادوی مرگ بهشه که اگه از جادوش استفاده کنه کم کم میمیره.

با نگاهم دنبال تایید حرف نیلا بودم که مبینا سرش رو پایین گرفت.

اخه کی دلش میاد همچین طلسمی روش کار بگذاره.

چشم هام رو محکم بستم نفس عمیقی کشیدم. من راه حلش رو پیدا می‌کنم فقط نباید واکنشی نشون بدم.

خونسرد گفتم: من این طلسم رو بر می‌دارم.

بعد از اتمام صبحانه به حیاط بزرگ رفتیم. نیلا پشت خونه رو در نظر گرفت. به اونجا رفتیم انگار زمین بازی بود.

- خودت رو اول گرم کن. یه دفعه ندو اول آروم بعد سرعتت رو بالا ببر. دور خونه یک بار بدو.

سر تکون دادم و شروع کردم به کاری که نیلا گفت.

بعد از نیم ساعت با نفس نفس پیش نیلا رسیدم. که چندتا کاسه جلوش بود. نگاه که کردم هفتتا کاسه بود.

اشاره کرد بشینم. وقتی نشستم گفتم: ببین آسی اینجا هفتا کاسه داریم که تو هر کاسه تهش یه چیزی کشیده.

یک: خاک دو: آتش سه: آب چهار: باد

پنج: نور شش: رعد برق و باران هفت: تاریکی

بقیه چیزا زیر دسته های هستن مثلا خاک، تو اگه قدرت خاک رو داشته باشی، میتونی سنگ بسازی، گل از تو خاک در بیاری، شن ها رو تکون بدی، قلعه بسازی، هرچیزی که فکر کنی.

- فهمیدی چی میگم.

- اوم فکر کنم یعنی: آب، میتونم یخ بسازم، برف بیارم.

- نه ببین آب پایینه بالا نیست. بالا آسمانه پایین زمينه. با آب می تونی موج دریا رو کنترل کنی. نمیتونی یخ بسازی تا قدرتش رو نداشته باشی. برف هم از آسمان نمیداد نمی تونی کنترلش کنی.

- اها فهمیدم.

یکی یکی عنصر ها رو برام تعریف کرد.

- خب آسی ببین اول میریم روی هر کدوم که تو میخوایی. کدوم کاسه رو انتخاب میکنی.

- سخته انتخاب، من همشون رو دوست دارم. و این که بلخره همه رو یاد می‌گیرم. بیا از اولین کاسه شروع کنیم.

- فکر خوبیه. خب پس ذهنت رو خالی کن. باید با خاک دوست بشی.

از کیسه ایی که همراهش بود. نصفی خاک ریخت تو کاسه. و گفت: دستت رو ببر تو خاک به چیز جز خاک فکر نکن. خاک و آتش کمی سرتق هستن. بخاطر برتری که خدا بهشون داده. ببین تو نیمی از وجودت انسانه نیمی شیطان. با نیمه انسانت سعی کن باهاش در تماس بشی. زود تر نتیجه می‌گیری.

سر تکون دادم و دستم رو تو خاک فرو بردم. خنک و نرم بود. بیشتر تمرکز کردم.

- میخوام باهات دوست بشم میخوام دوست بشم.

هرکاری کردم نشد. چشم هام رو باز کردم و به نیلا نگاه کردم.

- نشد.

- اشکال نداره دوباره امتحان کن. یه بار که ادای قلقلش میاد دستت.

دوباره تمرکز کردم. ولی جلوی چشم هام تصویر یه زن با لباسی به رنگ خاکی ظاهر شد. تو هوا معلق بود و آروم بالا پایین می‌شد.

- درود ملکه‌ای من. مرا فرا خواندید؟

- من... من قدرت خاک رو میخوام.

- ما در اختیار شما هستیم. ملکه‌ای من.

و با انگشتش دامن لباسش رو گرفت و تعظیمی کرد.

- خب... خب من چطوری از این قدرت استفاده کنم.

- به خاک فکر کنید. و در ذهنتان به خاک حالت بدید. نیروی خاک در وجودتان طغیان می‌کند ملکه

ای من. هدیه‌ای من برای ملکه خاصم بعد از هزارمین ملکه. شما واقعا خاص و بی همتا در مثال خودتان هستید.

با تعجب به حرف هاش گوش می‌کردم که با شتاب زیادی وارد قلبم شد.

یهو با شدت زیادی چشم هام رو باز کردم و دست روی قلبم گذاشتم.

نیلا نگران نگاهم کرد. و همون موقعه آرتین که دستش رو قلبش بود کنارم ظاهر شد و گفت: چی شده؟

آرتین چرا دستش رو قلبشه؟

نیلا سردرگم گفت: نمیدونم تمرکز کرده بود نیروی خاک رو کنترل کنه.

آرتین به من نگاه کرد.

- اوم خب من، تمرکز کردم و یه زن دیدم گفت بهم ملکه و گفت من خاصم و میخواد بهم هدیه بده و یهو رفت تو قلبم.

نیلا رنگش زرد شد و آرتین اخم هاش رفت تو هم.

نیلا گفت: نباید قبول می‌کردی. هدیه اش رو تو الان ملکه سرزمین خاک ها شدی. کم مشکل داشتیم اینم اضافه شد.

آرتین گفت: نه هدیه اش ملکه بودن نیست.

اومد جلوم ایستاد یقم رو تو دستش گرفت و پاره کرد. عقب کشیدم و گفتم: بابا چیکار می‌کنی؟

اومد جلوم دستم رو کشید پایین لباسم رو کنار زد. جوری که چیزی معلوم نباشه. روی قلبم بالا تر از سینم یه اژدها به رنگ خاک و محرک بود.

ترسیده گفتم: ای... این چیه؟ خوبه یا بد.

آرتین مرموز گفت: این خوبه. تو الان جزو افسانه هایی در تمام هستی یکی این جوری بود. ازش هم خبری نیست می‌گن هنوز زندس که الان فهمیدم وجود داره و تو رو بجای خودش انتخاب کرده.

دستی به لباسم کشید که به حالت اولش برگشت. داشت می‌رفت که صداش کردم.

- بابا.

مکت کرد و چیزی نگفت.

- چرا، قلبت رو گرفته بودی تو هم.

- به زودی می‌فهمی، وقتی کل قدرت رو به دست گرفتی.

رفت کنار دیوار و دوتا صندلی ظاهر کرد.

نیلا خوشحال گفت: بیا بیا ببینیم حالا که برگزیده شدی با خاک چیکار می‌کنی.

تو ذهنم اندام و صورت نیلا رو تصور کردم که خاک به غلغله افتاد و شکل نیلا اومد بالا و تو ذهنم

خاک رو سفت کردم که از هم نپاشه. شباهت مجسمه شد و دادمش به نیلا.

- برای من؟

- اره برای تو معلم خوبم.

صدای قدم‌هایی شنیدم برگشتم دیدم مامانه که به آرومی داره میره پیش بابا بشینه. نیلا هواسم رو

پرت کرد.

- خب اینم از قدرت خاک که به یه روز نکشید یادش گرفتی. بریم سراغ قدرت آتش. خواست کبریت

بزنه و آتیش درست کنه. که توی کاسه یهو آتیش شعله ور شد.

نیلا به آرتین لبخندی زد و تشکر کرد.

- من قدرت آتش ندارم چون فرشته هستم. اما بابات می‌تونه کمکت کنه.

با حالت مرموزی گفت: اگه دختر منه میتونه آتیش رو تو مشتت بگیره و به اینجا بیارتش.

ترسیده دستم رو سمت آتیش بردم داغ بود. به آرتین نگاه کردم که پا روی پا انداخت و مامان رو تو

بغلش گرفت و گفت: ترس دشمن اصلیت باور داشته باش به خودت.

حرف بابا رو تو ذهنم بالا پایین کردم. چشم هام رو بستم سوختنم رو نبینم.

- من باور دارم، باور دارم میتونم آتش رو کنترل کنم.

کم کم کل بدنم داغ شد. که یه مرد جلوم ظاهر شد. و با اخم نگاهم کرد.

هنوز از راه نرسیده توپید بهم و گفت: هه، ملکه ای اعظم توی بچه رو انتخاب کرده. چی در تو دیده؟

با کینه بهش نگاه کردم این افسار ذهنم رو به کار گرفته بود وقتی که آرتین داشت رو مخم رژه می‌رفت. نگاهم رو که دید پوزخندی زد و گفت: من قدرتم رو دست یه الف بچه نمیدم.

فقط تو سکوت نگاهش می‌کردم. یهو بدنم سرد سرد شد و کل بدنم رو آتیش آبی فرا گرفت که آتش سرخ زانو زد و گفت: مرا ببخشد بانو

از زبون خودم ولی یکی دیگه حرف زد و گفت: جوانجی دلخوریت رو درک می‌کنم؛ آیا از نظرت انتخاب من اشتباس.

آتیشه که از اون قیافه حق به جانبش خبری نبود گفت: خیر ملکه‌ای من. اما ایشون سنی ندارن و قدرت من ویران کننده است. اگر نادرست استفاده شود.

یهو بدنم فوران از آتیش شد و گفت: این من هستم که بگم چه کاری درست است و چه کاری اشتباه. از الان ملکه‌ای تو، به من اشاره کرد و گفت: این است.

الان خودش رو گفت یا بدنم رو گفت؟

خنده ای ملایمی تو ذهنم پخش شد و گفت: تو رو میگم آسمان جان از این قدرت ها به خوبی استفاده کن. تو جای من هستی پس بذار از انتخابم سر بلند بیرون بیام. جوانجی یکم بد قلقه و جوشی تو افسارش رو به دست بگیر نه اون افسار تو رو.

باشه ایی گفتم که آتش بدنم خاموش شد به جوانجی نگاه کردم و گفتم: هر وقت فکر کردی من لیاقت آتش تو رو دارم بهم بده.

شرمنده سرش رو انداخت پایین و گفت: نه من به انتخاب ملکه ام شکی ندارم از این پس تو صاحب تمام کماله قدرت من هستی.

هدیه ایی از طرف من به شما. پرید بالا که گوله ایی اتیش شد و سمت من اومد ترسیده دستم رو جلو صورتم گرفتم که ایستاد و ظاهر شد. و دستم رو گرفت. تا چشم هام رو باز کردم آتش رو یا همون جوانجی رو کنار خودم دیدم. لبخند مرموزی زد و گفت: ممنون آزادم کردی.

- ها؟

نیلا هراسون گفت: چی شد! آتش ابی دورت چی بود؟ تونستی قدرت رو پیدا کنی؟

به جوانجی نگاه کردم. چرا اینجوری شد!

به جوانجی توپیدم: چرا این جور شد؟

- هم تو به من یه هدیه دادی که تا عمر دارم درکنار شما با دشمن هایتان میجنگم و هم من به تو هدیه دادم؟

- من چه هدیه ایی به تو دادم؟

- آزادی الان من آزادم تو قلبت نیستی در بند کسی هم نیستی. ولی هدیه ام به تو ایینه که تا حالا به ملکه‌ای عظم هم ندادم. نگهبان تو هستم. اخه میتروسم جیز بشی کوچولو. حرصی دهن باز کردم جوابش رو بدم که چیزی از دهنم در نیومد انگشت اشارم رو که سمتش گرفته بودم رو مشت کردم و اوردم پایین. نیلا با دهن باز نگاه می‌کرد.

تازه فهمیدم ازم سوال پرسید خواستم جواب بدم که جوانجی انگار دهنم رو خوند گفت: نگو با ملکه اعظم حرف زدی و حرف زدم من عنصر مهمی هستم.

به نیلا گفتم: نمیدونم من داشتم تمرکز می‌کردم.

آرتین اومد رو به روم به جوانجی نگاه کرد دستی تو هوا تکون داد. که یه لحظه همه چی ایساده زمان، باد، درخت‌ها، پرنده‌ها و نیلا.

فقط منو آرتین و جوانجی حرکت می‌کردیم.

آرتین با اخم گفت: سو استفاده از قدرت ملکه حکم اعدام داره جوانجی.

- ارباب آرتین من سو استفاده نکردم و... و من نمیدونستم که ایشون دختر شما هستن. خون ایشون مانند خون شما نیست. ولی الان که بدن انسانیش رو دیدم... ولی مگه دختر شما نمرد؟

آرتین عصبی سیلی اتشینی به صورت جوانجی زد. که یه دختر با جیغ کنار آرتین ظاهر شد و گفت: ارباب خواهش می‌کنم از جونش بگذر. نمی‌دونست ملکه دختر شماست.

با تعجب به دختری که موهاش شراره ایی از آتش بود نگاه کردم.

دختره تا دید نگاهش می‌کنم. اومد کنارم و دست به دامن من شد.

- ملکه ارباب رو قانع کنید جوانجی نمی‌خواست از شما سو استفاده کنه اون فقط می‌خواست منو ببینه. تو رو خدا هزاران ساله که منو جوانجی رو از هم جدا کردن.

ناراحت به بابا نگاه کردم. که با اخم به جوانجی خیره بود. و جوانجی داشت عذاب می‌کشید و تو هر قسمت بدنش داشت مذاب می‌اومد بیرون.

رفتم جلو دست بابا آرتین رو گرفتم و گفتم: نکن بابا آرتین.

آرتین با خشم که تا حالا ازش ندیده بودم گفت: برگرد به بدنه مالکت. این بار رو چشم پوشی می‌کنم.

صدای هق هق آروم دختره تو گوشم می‌پیچید. به بابا آرتین گفتم: من بخاطر صداقت و عشقشون که هزار ساله به دنبال هم هستن. بابا آرتین میذارم امروز رو کنار هم دیگه باشن.

- نه.

- بابا افرین.

- گفتم نه آسمان نمی‌فهمی؟

- ارباب بعد هزاران سال دارم همسرم رو میبینم. از اعتمادتون سو استفاده نمیکنم. از این پس هم قسم میخورم تا لحظه مرگم مواظب ملکه باشم.

منم مثل گربه شرک به بابا نگاه کردم که گفت: فقط یک روز کنار هم می‌مونید. دختره و جوانجی هر دو از ذوق سمت من اومدن و موهام رو به دست گرفتن و بوسیدن.

یهو تمام بدنم گرم گرم شد.

دختر گفت: من آتریشیا ملکه آتش جهنم هستم.

جوانجی گفت: من جوانجی پادشاه آتش کهکشانی هستم.

هر دو با هم گفتن: از این پس ما گوش به فرمان شما هستیم. و بعد دست هم دیگه رو گرفتن و غیب شدن.

بابا آرتین که از اون خشمش خبری نبود گفت: پس الان تو دو نوع آتش داری.

اهومی کردم و سر تکون دادم.

سر جاش رفت نشست و بشکنی زد. که زمان به حالت عادیش برگشت.

- یعنی الان قدرت آتش رو داری؟

- آره.

خب پس برو ببینم چی کار می‌کنی.

بدون اینکه دست به سمت آتش ببرم یکی از دستام رو باز کردم انگار یه عمره این کاره بودم! آتیشی سرخ کف دستم نمایان شد.

و تو ذهنم اونو به شکل یه گل در اوردم.

نیلا خوشحال گفت: وای دختر تو رکورد قدرت هات رو زدی. خیلی زود داری پیش میری و تند تند یاد می‌گیری.

نگاهی به آرتین و مبینا کردم و گفتم: چون پدر مادر قدرت مندی دارم.

نیلا با تحسین نگاهم کرد و گفت: خب باز ادامه بدیم یا بذاریم برای فردا؟

من که خسته نشده بودم و کنجاو بودم ببینم بقیه اشون چطوره گفتم: ادامه میدم.

- باشه پس می‌رسه، عنصر آب.

سر تکون دادم که با قدرتش تو کاسه آب جریان پیدا کرد.

شگفت زده به حالت دست نیلا نگاه کردم و قبل از اینکه چیزی بگه. روی آب تمرکز کردم. خنک های آب به دستم می‌خورد. زمزمه کردم.

- تو را فرا می‌خوانم نگهبان آب‌ها

به ثانیه نکشید. یکه پسر بچه حدود شیش هفت ساله جلوم ظاهر شد و گفت: سلام، ملکه ای زیبای من.

متعجب گفتم: سلام!

- تعجب نکن ملکه‌ای زیبایم من تازه پادشاه آب‌ها شدم ولی لیاقتم رو برای همراهی با شما ثابت می‌کنم. من قول دادم به پدر مادرم. و انتقامم رو از اهریمن‌های شرور...

به اینجاش که رسید گریه کرد.

- انتقامم رو می‌گیرم ملکه.

دست هام رو باز کردم که بدو بدو اومد بغلم.

- اسمت چیه؟

- اشاداد.

- چه اسم قشنگی اشاداد.

- ممنون.

- خب الان همراه من میشی.

بینیش رو کشید بالا و سر تکون داد. بعد ترسیده گفت: بله ملکه ای من ببخشید بی ادبی منو.

- اشکال نداره اشاداد منو تو دوستیم.

سریع اومد گونم رو بوسید و گفت: از این پس قدرت من تماما تماما...

از این که حرفش رو یادش رفته بود خندم گرفت ولی جلو خودم رو گرفتم. که با یه بشکن زدنش و اهان گفتنش ترسیدم و پریدم بالا.

- از این پس قدرت من کلام و تمام در اختیاره ملکه‌ام است. و من هدیه ایی به من به حالت زاری نگاه کرد و گفت: هدیه ایی به زیبای ملکم میدم.

فهمیدم حرفایی که باید یاد می‌گرفته از یاد برده و از ته دلش داره این حرفا رو میزنه. به شکل آب در اومد و به سرعت وارد قلبم شد. این سری تیر نکشید. یه حس آرامش و خنکی تو قلبم حس کردم. چشم هام رو با هیجان باز کردم لباسم یقه بسته بود نمی‌تونستم ببینم. که یهو روی بدنم یه لباس دکمه دار ظاهر شد. تشکری از بابا کردم و به سینم نگاه کردم یه پری دریایی کوچیک. نیلا هم یه نگاه به به پری کرد و گفت: بهت علاوه قدرت آب قدرت نفس کشیدن زیر آب هم داده. تو ذهنم از اشادات تشکر کردم.

- خوب نوبته باده که قرار دنبال یه معلم باد بگردیم.

- چرا تا الان که خوب پیش رفت و تمرکز می‌خواست؟

- آره چون ما این قدرت ها رو داشتیم تو تمرکز کردن تو ما این جا همه چی رو کنترل می‌کردیم. ولی باد...

مبینا گفت: من قدرت باد رو دارم.

نیلا و آرتین همزمان گفتن: نه!

مبینا مغموم گفت: بذارید انجام بدم احساس بی خاصیتی بهم داره دست میده.

آرتین مبینا رو تو بغلش گرفت و گفت: باشه مبینا انجامش میده منم کمکش می‌کنم.

به آرتین گفتم: بابا آرتین تو قدرت باد رو داری؟

- آره دارم ولی به درد تو نمی‌خوره. من بادم با تاریکی اطعام پیدا کرده. ولی میتونم به مبینا کمک کنم.

نیلا با نگرانی سری تکون داد و گفت: مبینا خیلی مواظب باش.

من حرفی نزدیم نمی‌خواستیم مامان احساس بدی پیدا کنه. رفتم جلو مامان دستش رو گرفتم و گفتم: باور دارم میتونی مامان.

تمرکز کردم و قدرت باد رو احضار کردم. یه دختر که نگین ریزی رو پیشونیش بود ظاهر شد.

- درود ملکه از دیدار شما بسیار خرسندم.

- ممنون منم همینطور یه خواهشی دارم.

- بفرما ملکه‌ای من؟

- میشه الان که من دارم با تو حرف میزنم اون بیرون هیچ باد و طوفانی نیاد.

از این حرفم تعجب کرد و گفت: خیر ملکه این یک نوع روسوم هست و قدرت نمایی.

- میدونم. من الان بدون کنترل اومدم اینجا و مادرم طلسم شده و نمیتونه از جادوش استفاده کنه.

- امر شما رو می‌پذیرم ملکه‌ای من.

- ممنون...؟

- آسادل هستم.

- بله آسادل خیلی ممنون.

- من به شما هدیه ای میدم و امید وارم هدیه من را بپذیرید. یهو غیب شد به دور و برم نگاه کردم

که هیچی ندیدم ولی یهو یه چیزی وارد قلبم شد. و حس سبکی کردم انکار از زمین دارم بلند میشم.

تا چشم هام رو باز کردم.

نیلا سریع به حرف اومد.

- باد رو نتونستی بدست بگیری؟

- چرا گرفتم.

- پس چرا اتفاقی نه افتاد؟

- نمیدونم.

جلو رفتم و لپ مامان رو بوسیدم و گفتم: ممنون مامان خیلی حرفه ایی کارت رو انجام دادی.

- ولی من که کاری نکردم.

- چرا کردی ولی خبر نداری.

آرتین تو ذهنم گفت: از داشتن تو به خودم میبالم آسمان.

وقتی بابا آرتین این و گفت. تو دلم هزاران پروانه به پرواز در اومدن.

به سینم نگاه کردم هیچ علامتی نبود.

- چرا هیچ علامتی ندارم؟

- چون باد قابل دیدن نیست.

- خب می‌رسیم به نور.

تا نیلا اینو گفت یه چیز براق بهم برخورد کرد و چشم هام بسته شد.

صدای خنده ای ریزی شنیدم.

- درود ملکه‌ای من.

- من احضارت نکردم هنوز؟

- نه نکردی دیدم همه رو داری احضار میکنی. گفتم خستت نکنم خودم بیام. وایی چه جیگری هستی

ملکه. وای ملکه اعظم عجب الماسی انتخاب کرده!!!

هاج و باج بهش نگاه کردم چه میبیره می‌دوزه برای خودش!

- خب، خب بریم سر اصل مطلب که احضارم کردی.

لبام رو کج کردم و تو ذهنم گفتم: من که احضارت نکردم.

- از این پس ملکه‌ای من نور من در قلب و ذهنت می‌تابد و بر تاریکی غلبه می‌کنی. امید دارم از هدیه

من خوشت بیاد. سریع سمتم اومد و یه تاج رو سرم گذاشت و پیشونیم رو بوسید و به نور تبدیل شد

بجای قلبم تو کل بدنم نفوذ کرد. چشم هام رو باز کردم.

آرتین گفت: تبریک میگم ملکه ای نور. نور تا قلب پاکی نداشته باشی هیچ وقت تاجش رو روی سر

کسی نمی‌ذاره.

ابرو هام پرید بالا!

مبينا هم بغلم کرد و بوسیدم. نیلا هم دستی زد و تبریک گفت.

- بعدی رعد و برق و باران که آتوس رو می‌خواد. یهو رعد برقی زد و آتوس گفت: صدام کردین.

نیلا گفت: نه هنوز، تا داشتم می‌گفتم تو رو می‌خواد ظاهر شدی:)

آتوس اومد جلو سلامی به آرتین و مبينا کرد و من رو بغل کرد و گفت: تبریک میگم ملکه‌ای نور و روشنایی.

خیلی کنجکاو بودم صورتش رو ببینم ولی هیچی معلوم نبود. ععاش رو رو به آسمان گرفت که شیش نفر پشت سرش بعد از یه رعد و برق ظاهر شدن. متعجب نگاه کردم چه خبره؟

انگار بلند حرف زدم که گفت: قدرت رعد و برق و باران خیلی زیاده و ویرانی زیادی داره باید جلوش گرفته بشه. پدر مادرت و خواهرم هم باید برن. نیلا گفت: من نمیرم دوست دارم از نزدیک ببینم.

- باز رو حرف من اومدی؟!

- نه ولی میخوام باشم و ببینم داداش تو که این لذت رو از من دریغ نمیکنی؟

آتوس به من نگاهی کرد و گفت: باشه بمون.

بابا آرتین هم گفت: ماهم میمونیم. و نگاه عاشقانه ایی به مبينا کرد.

آتوس سرش رو تکون داد و پوفی کشید و گفت: آسمان شروع کن که تمام ابهتم رفت.

لبخندی زدم و چشم هام رو بستم. هرچی تلاش کردم انگار نمی اومد. آتوس فریاد زد. چشم هات رو باز نکن ادامه بده بیشتر تمرکز کن. انقدر تمرکز کردم که از بینیم مایه لزجی اومد بیرون سرم در حال ترکیدن بود. حس کردم از گوشام و چشم هام چیزی زد بیرون با چشم های بسته فریاد زدم: آ...خ درد داره. تمامش کنید.

حس کردم رو زانو هام افتادم. و تو خلسه رفتم. بی‌حال چشم هام رو باز کردم یه زن و مرد دو تا دختر رو به روم بودن. مرده اومد جلو و گفت: ملکه‌ای من شرمنده ما برای اینکه چهار نفر هستیم خیلی احضار کردنمون سخته.

سری به معنی اشکال نداره تکون دادم. کنجکاو نگاهشون کردم که مرده معرفی کرد: من پادشاه رعد و برق و باران، خانمم ملکه برف و تگرگ. به صورت هاشون نگاه کردم فقط یه کلمه زیبا بودن نمیتونستم دقیق کنکاششون کنم. به دو قلو ها نگاه کردم که یک صدا گفتن: ملکه تاریکی هستیم. انقدر درد داشتم که متوجه نشدم ولی همزمان به قلبم و بدنم نفوذ کردن. هیچی از اطرافم نفهمیدم و بیهوش شدم.

"راوی"

آتوس فریاد زد: تاریکی و قدرت های دیگه قرار نبود جزءش باشه. آرتین جلو تاریکی رو بگیر تا ما رعد برق رو کنترل کنیم.

آسمان در هوا شناور بود. برف و تگرگ و سرما و باران همه باهم قاطی شده بودن تمام آسمان و زمین، تاریکی مطلق بود و فقط رعد برق نوری در آسمان پدیدار می کرد. لحظه وهم انگیزی بود.

آرتین بال های سیاهش رو باز کرد پرواز کنان همان طور که مبینا را در آغوش داشت با تاریکی مقابله می کرد.

ساعت ها داشتن عناصر هارو کنترل می‌کردن آتوس دست چپش را رعد زده بود و نای کنترل نداشت. آرتین تمام نیرویش درحال ته کشیدن بود و قلبش با هر ضربان تیری تا مغز استخوانش می‌کشید نگران بود نگران دخترش چه بلایی داشت سر یه دانه دخترش می آمد که چهار بار پشت سر هم قلبش تیر کشید نگاهش سمت آسمان سوق پیدا کرد. دید دخترش دارد سقوط می کند. و همراه سقوطش روشنایی هم داشت بر می‌گشت. آرتین هراسون تا این لحظه رو دید به سرعت باد سمت آسمان رفت. و اون رو در آغوشش کشید. پدری سخت کوش که تمام تلاشش حفاظت از دو داشته‌هایش بود. هر دو را در بغل گرفت. و سر هایشان را غرق در بوسه کرد. سر آسمان که روی سینه ای برهنه اش بود. احساس کرد مایع کمری روی بدنش درحال لغزیدن است. نگاهی به بدنش کرد که صورت زندگی اش را غرق در خون دید.

این مرد خوب صبری دارد. که همسر و دخترش را بیهوش ببیند. اما...
چند ساعت بعد...

آرتین با نیروی اندکی که تو بونش مونده بود حال رو طویل و به تعداد خودشون اتاقی برپا کرد. آتوس که دستش رو گرفته بود رو به آرتین گفت: ممنون آرتین کمک بزرگی به ما کردی. آرتین رو به نیلا که صورتش چند جای خش داشت. حدس زد که جای تگرگ هست. گفت: آسمان پیش تو باشه.

نیلا بی رمق فقط سر تکون داد.

آرتین همان طور که مبینا را در آغوش داشت. به سمت اتاق رفتن. مبینا را روی تخت گذاشت. کاسه ایی آب ولرم آورد. و دست و صورت مبینا را تمیز کرد. لباس های مبینا رو از تنش در آورد. لباسی در تن مبینایش ظاهر کرد. دستش را پاره کرد و دهن مبینا رو باز کرد و چند قطره از خونش رو در دهان مبینا چکاند. رنگ به بدن همسرش برگشت. خودش هم به سوی حمام رفت. حتی حال نداشت بال هایش را به داخل بدنش فرا بخواند. تاریکی که آسمان ملکه اش شده بود. تاریکی ساده ایی نبود. این تاریکی ممنوعه بود. تاریکیه افسانه ایی. یک کسوف! جوری که آرتین پادشاه پادشاهان جهان نتونست بیشتر از پنج ساعت دووم بیاورد. تاریکی آرتین در برابر آسمان مثل تاریکی یک چراغ خاموش بود.

آب روان روی سر و بدن آرتین می‌خورد بال هایش از آب زیادی سنگین شده بود.

و نیلایی که در گوشه ایی از اتاق نشسته بود و به آسمان خیره بود. مرگ را با چشمان خودش دیده بود. وقتی که صدای ناله‌ای برادرش را شنید. وقتی نمی‌توانست جلو چشم هایش را ببیند! انگار تاریکی داشت غرقش می‌کرد. تگرگ‌هایی که به بدنش می‌خورد در مانده ترش می‌کرد. به عجوبه ای رو به رویش نگاه کرد.

در به آرامی باز شد. و آرتین به داخل اومد.

- چرا نخوابیدی؟

- نتونستم.

- ترسیدی؟

چه می شد کمی خودش رو لوس کند مگر دنیا به آخر می‌رسید؟ او هم پدر می‌خواود پدری از جنس آرتین با بغض زمزمه کرد: آره.

آرتین، نیلاسونا را همانند دخترش در آغوش گرفت. بوسه ایی بر موهای لخت و زیبایش زد. گفت: بخواب من اینجام.

نیللاسونا با آرامشی خاص که از اسطوره اش گرفته بود. به خواب آرامی رفت. به سمت آسمان غرق در خواب رفت. نیلاسونا خون های روی صورت و گوش و چشم های آسمان رو پاک کرده بود.

به آرومی بیرون رفت. باید انرژی از دست رفته اش را باز می‌گردانند. سمت جنگل رفت. و خون چند موجود همراه با گوشتش رو خورد.

چند نوع گیاه دارویی و نیروزا هم پیدا کرد. کمی که انرژی اش برگشت سمت خانه رفت. به اتاق معجون سازی رفت و مشغول ساخت چند معجون شد. دیگ رو روی آتش سرد گذاشت.

یک قطره اشک خوشحالیه پری، چهار قطره عصاره گل کوالونا، بیست قاشق سیمیت زاتمن. رو به آرومی روی آتش سرد هم زد. به رنگ آبی ارغوانی در اومد. سریع برش داشت و روی آتش گرم گذاشت. دو قل که خورد برش داشت سریع در شیشه ایی در بسه قرارش داد تا هوا نخورد. تا فردا اکسیر انرژی زا آماده بود.

به اتاق خودش رفت. و معجون شفا بخش رو از کمدش در آورد. و به اتاق آتوس رفت. دلش نمی‌خواست کمکش کنند ولی آرتین خوبی‌ها رو فراموش نمی‌کند آگه آتوس دروازه رو باز نمی‌کرد الان دخترش آتوس را آتش و لاش نمی‌کرد. و دل آرتین خنک نمی‌شد.

آتوس تا آرتین رو دید تعجب کرد و گفت: چی شده به دشمنت داری کمک می‌کنی.

آرتین بدون حرف و در سکوت فقط دهن آتوس رو باز کرد که آتوس سرش رو کشید عقب و گفت: سم نباشه؟

- چرا بخور از دستت راحت بشم.

آتوس معجون رو از دست آرتین گرفت و گفت: به سلامتی تو که اون دنیا دست از سرم بر داری. و معجون تلخ رو سر کشید. صدایی از حال اومد. حضور خواهرش رو حس کرد. از اتاق داشت بیرون می‌رفت که آتوس گفت: ممنون بخاطر شفابخش.

رفت و در رو بست. رو به روی خواهرش و آرسام و پسرش ایستاد.

که حیرت کرده بودن.

- چی شده؟ حمله کردن؟ چرا حیاط اینجوری شده بود؟ کسوف رو دیدی؟ اصلا شبیه کسوف هم نبود تاریکی مطلق بود. هیچی روشن نمی‌شد.

کلافه از این که خواهرش یک ریز حرف میزد. و نا داشت توضیح بدهد.

تمام تصویر آخر که آسمان داشت قدرت رعد و برق رو احضار می‌کرد تو ذهن خواهرش فرستاد.

و گفت: میرم استراحت کنم.

آرسام گفت: آرتین کمکی از من ساختس.

با سر نه ایی گفت.

"آسمان"

با بدنی کوفته از خواب بیدار شدم. به جفتم نگاه کردم نیلا بود. که یک پاش روی شکم بود و یک دستش رو گردنم.

تکونی خوردم ولم کنه ولم نکرد. بدتر خودش رو چسبوند بهم منو با پتوش یا بالشتش فکر کنم اشتباه گرفته بود. از همه زورم استفاده کردم و هولش دادم اون ور. فقط در حد یه پا برداشتن شد و یه دست برداشتن!!! ماشاالله خدا رحم به شوهرش کنه دو روز پیشش بخوابه شهید شده شوهرش!

مثنام پر شده بود بدو بدو خودم رو رسوندم به دستشویی. اخیشش چشم هام پرژکتور انگار بهش وصل شد. لعنتی دستشویییم تا چشم هام زده بود. شکم مالش رفت. در رو باز کردم که یه راست تو حال ظاهر شدم. در رو بستم باز دوباره باز کردم. اتاق من تو حال چیکار می‌کنه؟

سرم رو خاروندم. مگه تو حال دو تا اتاق نبود؟! چرا کل حال شده اتاق! شاید هنوز خوابم؟ نیشکونی از خودم گرفتم. آخ! نه بیدارم. سمت آشپز خونه رفتم دلی از عذا در بیارم. به پاهای برهنم نگاه کردم که خوردم به چیزی.

سر و بینیم رو مالوندم این دیوار کی اومد اینجا. یکم سمت راست رفتم. میز ناهار خوری هم بزرگ شده بود. بی‌خیال در یخچال رو باز کردم. هرچی به چشم می‌خورد برداشتم. یه ژله بلوبری هم برداشتم.

همه رو روی میز ریختم. صورتم رو شستم و حمله کردم بهشون همه رو خوردم. ولی سیر نمی‌شدم شکم باز غر غر کرد. یه حالت خشن تو رفتار هام بود. تمام دیشب جلو چشم هام اومد. راستی چه اتفاقی افتاد؟ اصلا بذار بینم من تو حال چیکار می‌کنم؟ بابا و مامان تو کدوم اتاق هستن. چرا انقدر گشمنه. آروم از آشپز خونه زدم بیرون در کنار آشپز خونه رو باز کردم یه مرد با موهای آبی بود. چه سفیده صورتش مثل شیر. در رو اروم بستم. سمت در بعدی رفتم. باز یه مرد. بعدی، بعدی، بعدی، بعدی. یاخدا چرا همش تو اتاقا مرد ریخته این ها کی هستن. تو خونه ما خوابیدن؟! باز یه در دیگه

باز کردم یه مرد بود. لعنتی این آخرین دره که باز میکنم. سمت اون یه در رفتم آروم باز کردم که آرسام و آیناز رو دیدم. چه عجب یه آشنا پیدا شد. کنجکاو شدم اتاقا دیگه هم باز کنم. در یه اتاق هم آروم باز کردم یه پسر رو دیدم که پشت به من لخت داشت لباس می‌پوشید هینی کشیدم و سریع در رو بستم و در اتاق بعدی رو باز کردم.

اوف اخر پیداتون کردم رفتم سمت تخت. خودم رو وسطشون انداختم. که سریع آرتین چشم هاش رو باز کرد و به من نگاه کرد. یا پیغمبر چرا چشم هاش اینجوریه عقب رفتم که خوردم به مامان مبینا. و اونم از تخت افتاد پایین. توجه نکردم بیدار شد مبینا یا نه خیره به چشم های آرتین داشتم خودمو زرد میکردم

چرا همچین نگاه می‌کنه؟ اصلا شکر خوردم اومدم به اتاقشون.

یهو مثل برق بهم حمله کرد و خودش رو انداخت روی من دست و پاهاش هم دورم چنبره زد. از ترس داشت اشکم در می‌اومد. چشم های قشنگ بابا آرتینم شده بود یه دست سیاه و زیر چشم هاش هم رگه های سیاه داشت میزد بیرون چهار تا دندان نیشش زهرم رو ترکوند.

صدای جیغ می شنیدم ولی نمی‌تونستم ببینم کیه؟ همه هواسم به آرتین ناشناخته بود. یهو از پشتش چیزای سیاه ماندی به رنگ قیر زد بیرون. توجه کردم داشت به خودش شکل بال می‌گرفت.

تو بحر بال ها بودم چه خوشگل هستن رو نوک بال هاش یه تیزی بود مثل شاخ. با خرناس و گرمی نفسی کنار گردنم ریست شدم و جیغ بلندی کشیدم. و خودم رو زیرش تکون تکون می‌دادم.

همه تو اتاق بودن و می‌خواستن آرتین رو از روی من بر دارن. که آرتین بغلم کرد و از پنجره زد بیرون و پرواز کنان به جایی رفت.

انقدر جیغ زده بودم که گلوم می‌سوخت.

به آرومی صداش کردم: بابا آرتین؟ بابا تو رو خدا می‌ترسم.

اشک هام گولوله گولوله روی سینه ای لختش می‌ریخت.

انقدر پرواز کرد که به یه جنگل بزرگ رسیدیم تا گذاشتم زمین به سرعت مثل قرقی دویدم. صدای خنده شیطانی بابا بلند شد. جیغ دیگه ایی کشیدم که هرچی پرنده بود. از رو درخت پرید رفت. تو جنگل می دویدم و شاخ و برگ ها به صورتم می‌خورد. برگشتم ببینم پشته سرمه. انگار داره با من

بازی می‌کنه. برگشتم که داشتم به یه درخت بزرگ اصابت می‌کردم یهو کشیده شدم سمت چپ و از پیرهنم منو گرفت تو هوا آویزون بودم. و هی اونم بالا و بالا تر می‌رفت. صدای جر خوردگی اومد. تا بفهمم چی شد از همون بالا سقوط کردم.

- ن...ه!!! کمک.

یهو تو بغل گرمی رفتم. که قهقهه بابا تو گوشم پیچید و لرزی به بدنم پیچید. با این که از خودش می‌ترسیدم. ولی دستم رو دور گردنش آویزون کردم و کنار گوشش جیغ می‌کشیدم و گفتم: بابا تو رو خدا. هیع بابا هیع از سک سکه ایی که نصییم شده بود. تو این بحران احساس ضعیفی می‌کردم. تو ذهنم صدایی اومد.

- ملکه از قدرت باد استفاده کنید.

راست می‌گه خودم رو از تو بغل بابا انداختم بیرون و خودم رو روی باد شناور کردم. انقدر سرعت باد رو زیاد کرده بودم که شبیه گردباد شده بود. تو همون لحظه طی العرض کردم پیش مبینا. تا ظاهر شدم ظرفی که دست آیناز بود افتاد و جیغی کشید. عه یادم رفت گردباد رو از بین ببرم و بعد طی العرض کنم. خنده ترسیده‌ایی کردم و باد رو قطع کردم.

تا منو دیدن خدارو شکری گفتن، سریع مبینا با حال بد گفت: آره... تین کجاست؟ خودت حالت خوبه؟

- نمیدونم من از دستش فرار کردم. الان هم می‌ترسم بیاد. آره اگه سخته ام رو در نظر بگیرم خوبم.

آتوس که شنش سرش بود گفت: آسمان تو و نیلا بیوشید میریم آسمان هفتم.

مبینا مخالفت کرد. آرسام گفت: مبینا بهتر که آسمان بره براش خطرناکه اینجا موندن.

یه پسر که خیلی شباهت به آرسام و آیناز داشت گفت: بذارید این جا باشه عل حساب یعنی ملکه اس نه برگ چغندر.

همه یک صدا مثل گروه صدا گفتند: موحد!

آرسام گفت: پسر گلم، خفه شو عزیزم.

موحد هم یه نگاه چپ چپ بهم کرد و روش رو با یه چشم غره ازم گرفت. همون موقعه در باز شد و آرتین با یه بطری شیشه اومد تو وقتی ما رو دید همه دور هم جمع شدیم ابرو انداخت بالا و گفت: از منم سر حال تر هستین!

مبینا بی‌جون از جاش بلند شد. منم از ترس سریع نشستم و فرو رفتم تو مبل کنار آتوس.

مبینا نگران گفت: آرتینم چی شده بود. چرا اون جوری شده بودی؟

آرتین با همون نگاه رنگین کمونیش به مبینا خیره شد و گفت: چطوری؟ بیا اول این رو بخور بعد تعریف کن.

مبینا چند قطره از بطری که تو دست آرتین بود؛ خورد. رنگ و روش کم کم برگشت و چشم هاش سر حال شد. آرتین به همه چند قطره داد به من که رسید. از ترس زیر شنل آتوس قایم شدم.

- چی شده آسمان؟

آتوس بی‌رحم گفت: از تو می‌ترسه البته حق هم داره کی از توی هیولا نمی‌ترسه؟ سعی کن خودت رو کنترل کنی.

آرتین نگاهی به چشم هام کرد که مسخ شده بلند شدم و سمت آرتین رفتم. تا بلند شدم آرتین یه مشت کوبید تو دهن آتوس. که مبل و آتوس هر دو باهم خوردن زمین، بعد هم نفس راحتی کشید. سمت من برگشت و چند قطره از معجون که به شیرینی قند بود داد و گفت: می‌شنوم توضیح بده.

منم مثل طوطی تا نزده منم شل و پل کنه همه رو توضیح دادم.

دستی به صورتش کشید و گفت: اون من نبودم. همزادم هستش که شباهت زیادی به من داره. احتمالاً نیروی آسمان رو حس کرده. من دیشب تا الان در حال ساخت معجون برای شما هستم.

آتوس که از جاش بلند شده بود؛ مبل هم درست کرده بود. گفت: مگه آروین نمرده؟

- چرا مرده ولی باز روحش رو آزاد کرده. و بدنش رو از تالار دزدیده. باید هر لحظه هواسمون به آسمان باشه. آروین یه پیشگو هم هست. با تصمیم من باید پیش برید مخصوصاً که چهار روز دیگه روز خاصی برای آسمان.

من اگه بخوام تبدیل بشم این قیافه منه نه اون.

بعد تبدیل شد بالهای آرتین از شاخ هاش مذاب میزد ولی اون نه. چشم های آرتین سیاه شد ولی نه کامل یه موجود خاص از این که اون زشتو رو با بابا آرتین خوشگلم مقایسه کردم شرمم شد و گفتم: بیخشید بابا.

فقط سرم رو بوسید.

موحد مثل قاشق نشسته پرید وسط.

- چه خودش هم لوس میکنه!

نیلا زد در پوزش و گفت: خریدار داره لوس بازی هاش.

موحد به نیلا نگاه کرد. و گفت: بانوی من دخالت من را عفو بفرمایید.

یکی اون می‌گفت یکی این تا اخر نیلا برنده شد و موحد حرصی گفت: دارم برات...

تو اتاق رفتم و لباس از تو کمد در اوردم یه شلوار سفید با یه نیم استینی مشکی که یه لب قرمز وسطش بود. لباس هام رو در اوردم و زیر دوش رفتم. داشتم حس خوبی می‌گرفتم و احساس تازگی می‌کردم که نگاه سنگینی رو روی خودم حس کردم ترسیده چشم هام رو باز کردم.

چیزی نبود. توهم زدم! دلا شدم شامپو بردارم، اما به جاش یه دستی دور کمرم پیچید و زیر گوشم خنده ایی گرد و گفت: چطوری آسمان من؟

از شوک زیاد تو همون حالت موندم، قلبم مثل گنجشک تند تند میزد. وقتی فهمیدم جریان چیه، هی تکون می‌خوردم از دستش نجات پیدا کنم اومدم جیغ بزنم که. منو کوبوند به دیوار حمام کمرم و سرم تیری کشید. درد رو بی خیال شدم و اومدم در رو باز کنم که لیز خوردم و داشتم می افتادم که منو گرفت و باز سمت دیوار هولم داد؛ اومد جلوم و ایستاد.

به صورتش نگاه کردم از اون سیاهی زیر چشم هاش خبری نبود. رنگ چشم هاش هم به رنگ فیروزه ایی براق در اومده بود.

سرش کم کم داشت به گونه ام نزدیک می‌شد که در یهو با شدت باز شد. نیلا، مبینا، آیناز تو حموم اومدن و من توشوک اون بوسه بودم که هنوز جاش گرم بود!

با پاهای لرزون سر خوردم از روی دیوار رو نشستم کف حمام.

که نیلا و مبینا کمکم کردن از حموم آوردنم بیرون آیناز لباس هام رو تنم کرد. فکر کنم مبینا به آرتین گفت بیاد تو. تا آرتین اومد اونا رفتن .

- خوبی؟

- ن...نه

- درک می‌کنم. باید قویی باشی آسمان مگه دختر من نیستی.

- چرا هستم.

- خب بگو ببینم صورتش رو دیدی؟ تغییر کرده بود یا نه؟

- آره چشم... چشم هاش فیروزه ایی شده بود.

تا این رو گفتم پنجره یک متریم شیشه هاش شکست.

- هیش تا پیشتم نترس. نمیتونه نزدیکمون بشه. چون چیزی دست من داره که بهش خیلی احتیاج داره.

صدای نعره ای عصبی اومد که منم همراهش ولی از ترس جیع زدم.

آرتین منو از اتاق بیرون برد و رو به آتوس گفت: برو رایمون رو بیار ولی مواظب باش تو چشم هاش نگاه نکنی.

- رایمون برای چی بابا آرتین؟

- رایمون نیمی از روح آورین هستش که داره دنبالش می‌گرده من وقتی تو سرزمین ارواح حبسش کردم. روح پاکش رو از بدنش جدا کردم و به شاهزاده رایمون که همراه خانوادش مرده بود و فقط یه

پسر بچه زنده مونده بود. بخاطر همین روح پاک آورین رو به بدن رایمون فرستادم تا دیمون رو بزرگ کنه و برای پادشاهی آمادش کنه.

آروین علاوه بر رایمون تو رو هم میخواد.

- م... من برای چی؟

- چون قدرت داری و روح حبیش تشنه‌ای قدرته تا به اوج برسه و از من انتقام بگیره و اینکه با خونه تو میتونه زهر منو که به بدنش زدم در بیاره.

آتوس تا موقعه ایی که آرتین داشت حرف میزد به حرفای من و آرتین توجه می‌کرد دید دیگه حرف نمیزنیم.

به مبینا با جدیت گفت: برگرد سر ماموریت مبینا و گردنبندی به مبینا داد. و به نیلا گفت: تو هم از تنبیهت گذشتم می‌تونی از قدرت استفاده کنی.

نیلا خوشحال ممنونی گفت.

منم کنجکاو خواستم برم سمت نیلا که آرتین دستم رو گرفت: کجا؟

- میخوام برم پیش نیلا!

- باشه برو ولی تنهایی جایی نرو.

سر تکون دادم و سریع پیش نیلا رفتم و گفتم: مگه تا حالا قدرت نداشتی؟

- چرا داشتم ولی کامل نداشتم من قدرت رعد و برق و باران رو دارم. اما بخاطر یه شاهزاده از خود راضیه بی مصرف تنبیه شدم.

- چرا؟

- چون زوری میخواست، با من ازدواج کنه. منم یه رعد برق کوچولو زدم به بال های نارنجیش اونم ننه من غریبا بازی در آورد و من تنبیه شدم. منم لج کردم رفتم آزمون دادم قبول بشم پیام پیش تو تا با اون بی ریخت مزدوج نشم.

- اها چه خشن!

بازو بند توی دستم نوری داد و تو ذهنم صدای نارگون اومد. به چشم های مبینای خندون نگاه کردم .
- سلام ملکه ای من.

- سلام مامانی خوشگلم.

منم که همش در حال سوال پرسیدنم. گفتم: مامان پس وقتی خونه رایمون بودم مایکل رو که میدیم
اخطار می‌داد بازو بند ولی برای آورین نه؟
- نمیدونم.

بی کام موندم. ای بابا. شکمم سر و صدا راه انداخت. از کنار نیلا و موحد که داشتن باهم کل کل
می‌کردن گذشتم و سمت یخچال رفتم. چرا این‌جا کسی به فکر شکم خودش نیست؟

تو یخچال هم که همه چیش تکراری شده بود دلم یه غذای گرم و لذیذ می‌خواد که روی میز چیده
شده باشه. یهو با یه پلک زدن همون تصورم واقعی شد! جان من کار خودم بود. امتحان کردم. سبزی
هم باشه! خخخ چه باحال. یکی از قدرت هام هم خودم پیدا کردم. یهو جوانجی جلوم ظاهر شد و
گفت: سلام ملکه.

- سلام جوانجی با عشقت تفریح خوش‌گذشت؟

- بله خیلی.

- غذا میخوری.

- خیر بانو.

دستم رو گذاشتم زیر چونم و به جوانجی گفتم: من خیلی ضعیفم جوانجی مگه نه؟

- بله بانو با اینکه قدرت والایی که دارید ولی ضعیف هستید. البته طبیعیه شما از قدرت هاتون خبر
ندارید. اگه داشتید الان قدرت مند ترین بودید.

- کمکم میکنی؟

- بله بانوی من. کمک به شما باعث افتخاره منه. اما باید نیرو های فرعی هم یاد بگیرید.

- چطوری؟

- ببینید مثلاً نیروی پیشگویی شما در رده اوله که با پا گذاشتن تو سن بلوغ خودش فعال میشه. و اما قدرت هفت گانه هم که بلد هستید. در اصل هشت گانس ولی قدرت گیاه همراه با خاک میاد. که میتونم بگم این هم بلد هستید. قدرت فرعیاً مثل تغییر چهره. ذهن خوانی. کپی از قدرت... و کلاً بخوام بگم قدرت زمین خاکی در هر بعدی رو از ارباب به ارث بردی. و قدرت آسمانت رو پروردگار بهت هدیه داده.

- یعنی پدرم فقط در آسمان ضعیفه؟

- نه ضعیف نیست. ولی مالک آسمان هم نیست. یه منبع قدرت یه نقطه ضعف هم داره که ازش بترسه.

با اینکه گیج شده بودم ولی آهانی گفتم که نگه خنکم.

- از پدرت ورد های جادوگری رو یاد بگیر.

- بلده؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت: از دنیا عقبی؟

- نه جلو هستم. خو من چه بدونم بابام چی بلده.

تا جوانجی خواست حرف بزنه. آتوس اومد. ماشالله سرعت عمل.

- بانو طی العرض کردن.

- میدونم.

از آشپز خونه زدم بیرون که دیدم رایمون آش و لاش روی زمین افتاده! رفت بیارتش یا بکشتش؟

آرتین خنثی گفت: چرا قیافش اینجوری شده آتوس؟ از پسر آسمانی هم‌چین خوشونتی بعیده!

آتوس که این سری کمی از لب‌های سرخش پیدا بود. لبخندی زد و گفت: نمی‌اومد یکم اذیت می‌کرد این بلا سرش اومد.

بابا آرتین سمت رایمون رفت. دست روی سرش گذاشت که یهو رایمون بهوش اومد.

گنگ و هنگ به آرتین نگاه کرد. بعد انگار دکمه بازگشت به کارخانه اش رو زدن دهن باز کرد.

- بی... بی همه چیز پس کار تو بود. کم نبود بلا سر اون دختره اوردین نوبت منه. شرور های...

آرتین با یه ورد دهنش رو بست. رفتم جلو رایمون که سخته ایی نگاهم کرد و بعد به آرتین نگاه کرد.

دهنش باز و بست می‌شد ولی صدایی از دهنش بیرون نمی‌اومد. با چشم هاش خواست بابا آرتینم

رو سنگ کنه که جلو چشم هاش ایستادم و گفتم: این کار رو نکن. به چشم های یاقوتیش نگاه کردم

انگار باز مریض شدم قلبم ضربان گرفته بود. دو تامون غرق نگاه هم دیگه شده بودیم که بابا آرتین از

یقم گرفت و گفت: تا من زنده تو چشم های هیچ پسری خیره نگاه نکن مخصوصا این یاغی.

از خجالت سرم رو گرفتم پایین که نیلا یه سلقمه بهم زد. به رایمون که هنوز خیره من بود؛ اومدم زول

بزنم. ولی بابا آرتین کاسه گوزم و ریخت بهم.

به چشم های رایمون خیره شد و گفت: باهات حرف دارم بیا به اتاقم.

رایمون که زبونش باز شده بود گفت: اون وقت برای چی باید بیام.

- من یک بار حرف میزنم.

انگار که فقط من تنها آشنا میون جمع براش بودم اومد سمتم و گفت: اسمان این ها کی هستن؟

چیکار دارن!؟

- این ها خانوادم هستن. و این که کار مهمی پدرم با تو داره.

- اون پدرته؟

- تا حالا متوجه نشدی؟

- چرا، چرا.

- خب برو.

رایمون رفت.

دو روز بعد...

دو دو روزه که هیچ خبری نشد و بهترین زندگی رو داشتم. نیلا بهم گفت عاشق شدم. خیلی منو نیلا و مبینا، آیناز صمیمی شده بودیم درسته مبینا مادرمه ولی مثل یه دوست و یه مادر با من رفتار می‌کنه. بابا آرتین هنوز مرموزه برای من و خیلی ازش میترسم و حساب میبرم و صد البته عاشقشم.

چند بارها هم آروین تا می‌خواست نزدیکم بشه. آرتین دورش می‌کرد و از طریق بازو بند مبینا خبر دار می‌شد. مثل یه گنج ازم محافظت می‌شد. ولی من دلشوره داشتم هرچی به سن بلوغم نزدیک تر می‌شد. ترس من بیشتر می‌شد. بابا آرتین میگه شاید فردا پس فردا بحران بلوغ منو بگیره.

بهم گفته پیشم میمونه. گفت همه کنارت هستیم اون موقعه. ولی باز می‌ترسم. رایمون این دو روز خیلی آروم شده بود و همش با بابا آرتین و آتوس، آرسام بود. سر از کارهاشون در نمی‌اوردم. ولی نیلا می‌گفت، دارن رایمون رو آماده می‌کنن که مقابل آروین وایسه چون رایمون می‌تونه مقابله پلیدیش بایسه و هیچ بلایی سرش نیاد فقط باید سعی کنه قلبش سیاه نشه. و نیلا این هم می‌گفت که رایمون منو دوست داره اما من به این موضوع خندیدم و مسخره کردم.

ولی کی از تقدیر خبر داره؟

از صبح که بیدار شدم دلم یه حالیه هی مالش میره. کلافم یعنی فردا روز بلوغمه؟ یا پس فردا؟

آروم در حال رو باز کردم و توی حیاط رفتم. بوی طبیعت رو استشمام کردم. کمی آروم شدم.

صدایی شنیدم. انگار بابا آرتین صدام میزنه ولی مگه نرفتن بیرون؟

- آسمان بیا پشت خونه کمکم کن.

دلم می‌گفت نرو بابا آرتین بیرونه ولی مغزم می‌گفت شاید اومدن تو ندیدی شون. به پشت خونه رسیدم. نه انگار واقعا بابا آرتینه. دویدم و رسیدم رو به روش که با چشم های فیروزه ایی رو به رو شدم.

ترسیدم و یه قدم عقب گذاشتم.

اونم با یه پوزخند نگاهم می‌کرد. یه قدم اومد جلو، منم یه قدم دیگه رفتم عقب. انگار بازیش گرفته بود.

با یه قدم بزرگ خودش رو بهم رسوند. و از پشت موهام رو گرفت تو مشتت. سرم رو پایین گرفت. تو این هری ویری به ژست قشنگش نگاه کردم پاهاش به عرض شونش باز یه دستت تو جیبش با یه دست دیگه موهام رو گرفته بود. خدا منو بکشه که تو خطرتم دارم به ژست این نگاه می‌کنم. چرا من این قدر بیخیالم؟

محکم سرم رو روی شونش گذاشت. و سر خودش رو تو گودی گردنم. با صداش که مثل آرتین بود زمزمه کرد.

- چه بوی خوبی میدی.

کمی مکث کرد و گفت

- نه خب خیلی کوچیکی برای مردن.

دست راستش رو که تو جیبش بود درآورد و محکم پهلوام رو فشار داد که اخم در اومد.

- عذاب کشیدنت رو دوست دارم

محکم فشارم می‌داد سرم رو سمت سمت گوشش چرخوندم و گفتم: ولم کن آورین.

لعنتی آورین رو ناخواسته گفتم.

- کجا ولت کنم من تازه گرفتمت الانم باهم میریم، باشه؟

- نه بابا آرتین می‌کشتت اگه بدونه منو بردی.

- بابا آرتینت نمیتونه منو بکشه.

هنوز پنج هاش تو موهام بود. سرم رو محکم به سینش فشار داد که یهو زیر پاهام خالی شد. نمی‌خواستم باهاش برم. از نیروم خواستم استفاده بکنم که دستش دور کمرم سفت تر شد انگار داشت پهلوم رو خورد می‌کرد.

با حس خنکی هوا و ثابت موندن وضعیت چشم هام رو باز کردم.

به اطرافم که پر از گل و پروانه و شاپرک بود نگاه کردم یه عالمه پریه کوچولو که از این درخت به اون درخت می‌رفتن هم بود.

- چرا آوردیم اینجا؟

- چون تو ملکه اینجایی.

- چی؟

- فکر نکنم مشکل شنوایی داشته باشی. و اینکه سعی نکن از قدرتت استفاده کنی و بری. چون میدونی که پیدات می‌کنم و بدترین بلاهم سرت میارم. راه افتاد سمت درخت بزرگی و زیرش نشست. پری های کوچولو هم رو شونه هاش نشستن و جلوش پرواز می‌کردن و عشوه می‌اومدن. یه سوالی بد ذهنم رو مشغول کرده بود این که فرصت کشتن منو داره و میتونه به راحتی خون منو بخوره پس چرا کاری نمی‌کنه؟

شاید می‌خواد به سن بلوغم برسم.

یه پری کوچولوی قرمز جلو من اومد. دستش رو روی صورتم کشید و جیرینگ جیرینگ کرد. به صورتش نگاه کردم که دیدم داره می‌خنده.

یاد آتان افتادم. یاد اسبم تک خال. دلم برای اسبم که کنارم بود چه تو خوشی چه ناخوشی تنگ شده. به اون بی رحم نگاه کردم داشت چرت میزد. چه بی خیاله بالای سرش رفتم.

- برای چی منو آوردی اینجا تا بخوابی؟

- من امانتیم رو گرفتم خیالم راحت بذار بخوابم.

- امانتیت چیه دیگه؟ پاشو منو ببر خونمون.

- اورینا بذار بتمبرگم.

- منو با دوست دخترت اشتباه گرفتی من آسمانم.

- نه تو اورینا هستی. اون آسمان رو آتوس گذاشته تو از اول اسمت اورینا بود. الهه آسمان ها و عشق آسمانی فهمیدی؟

- نه نفهمیدم.

دستی به صورتش کشید و زمزمه کرد: چرا یه کودن...

بقیش رو نفهمیدم. ولی اون قدر ها هم خشن وحشی هم نیست ها یه نگاه از اون می ارزه ها بهش کردم که پام رو کشید که سقوط کردم روی زمین که خودش رو مثل میگ میگ کشید سمتم. بدنم یخ یخ بود، یهو خم شد و بوسه ای رو گونه ان کاشت. چشم هام از حدقه زده بود بیرون حس کردم بابا آرتین بوسم کرد. پرتش کردم اون ور. و بلند بلند زدم زیر گریه انقدر با سوز گریه می کردم. تمام پری ها هم همراهم زدن زیر گریه.

داد زدم: بابا آرتین کمک کن. رفتم سمتش و گفتم: تو بابا آرتینی مگه نه همزاد همون میشه دیگه اصلا همزاد چه کوفتیه چرا حس میکنم بابامی.

پوزخندی زد و گفت: چیه؟ خیلی دوست داری بابات باشم!

جیغ زدم: خفه شو! خفه شو! ازت متنفرم. رو زانو هام افتادم زمین. سرم رو تو دستم گرفتم. شونه هام از گریه می لرزید.

- آشغال حس بدی دارم. حالم رو بهم نزن. نزدیکم میشی فکر می کنم بابامی! این شکنجه رو تمامش کن.

- چرا تموم کنم؟

- مرده شور تو ببرن

- او او داری دختر بدی میشی اورینا!

از این همه ضعیف بودنم حالم بهم می‌خورد. حرف بابا آرتین اومد تو سرم.

هیچ وقت نگو ضعیفم تو یه صلاحی داری که ناخواسته داری ازش استفاده می‌کنی. و کم کم میتونی شکستش بدی پس با سرنوشتی که خدا برات رقم زده جلو برو.

بگو خدایا... به تو امید دارم، امیدم رو نا امید نکن.

به هیولایی که ظاهر پدرم رو داره نگاه کردم. من حتی نمیتونم بلایی سرش بیارم حس می‌کنم دارم به بابا آرتین صدمه میزنم. پس زمزمه کردم: خدایا... به تو امیددارم، امیدم رو نا امید نکن. سرنوشتی رو که برای من رقم زدی می‌پذیرم.

اومد جلوم رو پاهاش نشست. با نوک انگشتش سرم رو بالا گرفت.

به چشم های اشکیم نگاهی کرد. با سر انگشتش اشکم رو پاک کرد. و گفت: گریه نکن.

بدنم هی سرد و گرم می‌شد. با التماس نگاهش کردم.

- منو ببر خونمون.

- نه عزیزم تو امشب و فردا شب پیشمی.

ترسیدم فردا، پس فردا روز به بلوغ رسیدنمه.

خیره به صورتش شدم و با حالت دستوری گفتم: آورین همین الان منو به خونم می‌بری.

مسخ نگاهم شد. سرش رو با شدت تکون داد و گفت: تلاش خوبی بود.

حالا که بی خیالی منم بی خیال میشم. کنار درخت بید مجنون رفتم و زیرش نشستم. با قدرتم برای خودم سایه بوم درست کردم که همه پری ها اومدن زیر سایه بوم. با موهام بازی کردن انقدر با موهام بازی کردن که خوابم گرفت.

با گرمیه چیزی کنارم چشم هام رو خمار باز کردم. و زمزمه کردم: بابا آرتین خوابه بدی دیدم.

- چه خوابی؟

با چشم های بسته سرم رو گذاشتم رو سینه اش ولی یه چیزی اشتباه بود من کی پیش بابا آرتین خوابیدم؟ شاید خودش اومده تو اتاقم.

- خواب دیدم آروین منو دزدیده.

خب؟

یهو با نسیمی که بهم خورد شوکه بلند شدم. من... من هنوز همون جا بودم این خواب نیست این پست هم خود آروین!

اومدم عقب عقب برم که منو تو بغلش کشید وگفت: خب بگو داشتی میگفتی از خوابت؟
- ولم کن.

- نه جات همین جا کنار من خوبه

چرخید و خودش رو فیس تو فیس من کرد. از اینکه سعی داشت خودشو بهم نزدیک کنه عذاب می کشیدم. هرچی تکون میخوردم اون بیشتر به من میچسبید.

گونه هام از خشم آتیش گرفته بود ولی اون چیز دیگه ای برداشت کرد

- تو هم مثل من از من خوشت میاد مگه نه؟

چشم هام رو محکم بستم تصویر بابا آرتین رو جلو چشم هام اوردم، دل رو به دریا زدم و طی العرض کردم پیش خود بابا. ولی نشد همه اون حالت ها دستم داد ولی باز کنار آروین بودم مثل وقتی که رو زمین پیش ایمان بودم.

شکم داشت به یقین تبدیل می شد که این خود بابا آرتینه.

- به سرم قسم بخور بابا آرتین نیستی؟

- مسخره بازی ها چیه داری در میاری؟

- چرا طی العرض میخوام بکنم نمیتونم پیش بابا آرتین برم؟

با صدای بلند قهقهه‌ایی جذابی زد و گفت: دختر خیلی با مزه ایی! تو چطور می‌خواهی منو بکشی؟

- اگه قرار بود با طی العرض بابات رو همه پیدا بکنن که الان زنده نبود.

- یعنی چی؟

- عرضم به حضورت پدرت اجازه نمیده کسی طی العرض کنه پیشش یه جور ممنوعیت باستانی.

از تعجبم استفاده کرد و دستش رو نوازش وار روی صورتم کشید. ناخداگاه از قدرتم استفاده کردم و فریاد زدم گفتم: نکن! نکن! نکن نمی‌فهمی. و سمتش آتش می‌فرستادم. گفتم آتش؟ جوانجی، بابا آرتین رو می‌شناسه. تو ذهنم جوانجی رو احضار کردم که تماما جوانجی به آتیش کشیده شده بود. ترسیده گفتم: چی شده جوانجی؟

- بانو داری از قدرتم استفاده می‌کنید.

به دستم که توش آتیش بود نگاه کردم. و اهانی گفتم. که با طناب سیاهی که دورم بسته شد متوجه آورین شدم. طناب رو سمت خودش می‌کشوند که منم همراه طناب کشیده می‌شدم. به جوانجی تو ذهنم گفتم: این کیه؟

جوانجی با ترس گفت: همزاد پدرتون.

- از کجا میدونی؟

- از اونجا که پدرتون منو می‌بینه ولی همزادش نمی‌بینه بخاطر قدرتی که نصف شده بین خودش و روحش که در بدن رایمونه.

با خیال راحت زوری نزدم که به سرعت خوردم به آروین اونم که انتظارش رو نداشت از پشت خورد زمین.

- ممنون جوانجی. میتونی پدرم رو خبر بدی که من دست آورین هستم.

سری تکون داد و رفت.

به آورین که کنارم بود نگاهی کردم. بلند شد و منم با خودش بلند کرد. عربده کشید: چه غلطی می کردی؟

با تمام شدن حرفش کشیده محکمی به گوشم زد. باز بلندم کرد و گفت: بگو؟ بگو چه غلطی می کردی؟

یه کشیده دیگه به گوشم زد و دیگه بلندم نکرد با لگد به جونم افتاده بود. پری ها از ترس جیغ می زدند. منم از درد داد میزدم. قدرت باد رو ظاهر کردم و از زیر دستش فرار کردم به قیافش که بالهای سیاهش باز اومده بود بیرون نگاهی کردم. سرعت باد رو زیاد کردم و پا به فرار گذاشتم. اونم دنبالم می اومد. بهم نزدیک شد. جیغی کشیدم و باد رو بیشتر کردم.

دستش به موهام رسید و کشید که حس کردم مغزمن همراه موهام داره از سرم کنده میشه.

یهو تو هوا ایستاد. چشم هاش سفید سفید شد. اومدم موهام رو از دستش آزاد کنم ولی با هر تگونم درد تو سرم بیشتر می شد. بعد از بیست دقیقه به حالت اول برگشت و گفت: به پدرت خبر دادی اینجاییم.

- نه.

- با پشت دست کوبید تو دهنم و جلو چشم هام رو گرفت و طی العرض کرد. دستش رو از روی چشم برداشت. از پیشال ها و چوبه ها فهمیدم تو کلبه هستیم. حرف بابا تو گوشم زنگ خورد. چیری نمیشه ازش قایم کرد اون یه پیشگو هم هست. با من باید پیش برید. پس... پس اون پیشگویی کرده که فهمیده بابا داره میاد دنبالم.

بدنم از کتک ها درد می کرد.

دراز کشیده بود و بدنش داشت عرق می کرد. با اینکه منو زده بود ولی باز سمتش رفتم و گفتم: چی شده؟

چشم هاش رو باز کرد و گفت: پدر بی وجدانت به بدنم زهر وارد کرده و خون یه فرشته آسمانیه اصیل می خوام تا زهر تو بدنم خنثی بشه.

- خب خب چرا از خون من استفاده نکردی؟

- چون به بلوغ نرسیدی. بررسی حتما خونت رو خالی می‌کنم.

شیطونه میگه یه جوری بزمنش که یکی از من بخور دو تا از دیوار.

نشستم فکر کردم چطور از دستش فرار کنم.

لعنتی ریشه موهامم درد می‌کرد. خدایا چیکار کنم؟ برم پیش مامان یا نیلا می‌ترسم این هیولای دو وجهی بلایی سرش بیاره برم پیش کی؟ دستم رو روی بازو بند گذاشتم. نصف قدرتمم بهش انتقال دادم و گفتم: مبینا صدام رو بشنو کجا برم؟ من گیر افتادم.

یهو با صدای آورین دو متر از جام پریدم.

- داری از قدرتت چه استفاده ایی میکنی باز؟

چشم غره ایی بهش رفتم و گفتم: دارم به خودم کمک می‌کنم خوب بشم. یه وحشی زد داغونم کرد.

صدایی تو ذهنم ضعیف پخش شد.

- آس... صد... میشی... برو... زمی.

چی شد؟ کمی دیگه قدرت فرستادم که فقط یه چیز تکرار می‌کرد زمین، زمین. اها برم زمین؟ من که زمین رو نمی‌شناسم؟ فقط همون جنگله که یک بار ناخودآگاه رفتم!

نگاهی به آورین انداختم مشکوک نگاهم می‌کرد.

لبخندی زدم یه بوس براش فرستادم که شوکه به کارم نگاه می‌کرد.

- بدرود وحشی خان.

بعد زمین رو تصور کردم. وقتی بوی صمغ درخت ها خورد به بینیم چشم هام رو باز کردم. و پریدم تو هوا و نعره زدم آخ جون که هرچی پرنده تو آسمون بود پرید رفت.

تو ذهنم بابا آرتین رو آوردم.

- بابا! بابایی؟ بابا...

از پشت سرم صدا اومد.

- جون بابا.

برگشتم خود بابا بود با همون چشم های خالص رنگین کمانی.

سریع خودم رو انداختم بغلش اونم محکم بغلم کرد و گفت: جانم جانانم.

محکم سر و بدنم و بو می کشید و اروم دستش رو روی موهام می کشید و نازم می کرد.

از بغلش اومدم بیرون و با بغض نگاهش کردم و گفتم: بابا نره پیش مامان و نیلا و عمه؟

- نترس اوردمشون زمین. وقتی با مادرت تونستی در تماس بشی. اونارو به زمین بردم گفتم تو هم به زمین بیایی.

میدونستم بابا همون ایمان بوده ولی عمدا گفتم: بابا تو از کجا فهمیدی میام اینجا؟

- دستش رو روی قلبم گذاشت و گفت از اینجا. به دستش که روی قلبم بود نگاه کردم. یه لحظه چیز براقی دیدم از قلبم که به سمت بابا آرتین رفته بود. چشم هام رو باز و بسته کردم باز دوباره نگاه کردم چیزی نبود! توهم زدم.

- چی شده آسمانم؟

- هیچی فکر کنم از خستگی زیاده. یهو حس کردم نخى بین منو تویه رو قلب هامون.

بابا یهو هول کرد و گفت: چه نخى؟ اینجا که چیزی نیست!

- میگم فکر کنم از خستگی زیاده.

- اره همینطوره. بیا بریم پیش مامانت که داره دق می کنه دو بار از وقتی رفتی غش کرده.

- بابا وقتی چیزی بین منو آورین می گذشت تو متوجه می شدی؟

با اخم عمیقی به من نگاه کرد و گفت: مثلاً؟

- مثلاً همین کتک کاری ها.

- نه.

حس کردم داره یه چیزی پنهان می‌کنه. پس حقیقت رو گفتم: بابا وقتی... وقتی آورین داشت بوسم می‌کرد. حس کردم. اوف... حس کردم که اون تو هستی.

- آره من بودم وقتی من داشتم تو ذهن آروین ارتباط برقرار می‌کردم برای شکنجه دادن من منو تو ذهنش زندانی کردو شروع کرد تو رو اذیت زدن. سعی کردم بهت بفهمونم که تو از آتشت استفاده کردیو من آزاد شدم و جوانجی پیش من اومد.

ایستاد کنارم بابا یه دستش رو دور کمرم گذاشت و موهام رو از جلو صورتم برداشت. از چشم های بابا قطره اشکی افتاد و گفت: سرنوشت بی رحمة حتی رحم به دخترمم نمی‌کنه. آسمان برای این که عذاب وجدان نداشته باشی اینو می‌گم. من تو دیگه پدر و دختر نیستیم. خدا وقتی تو رو دوباره بهم برگردوند. یه چیزی هم ازم گرفت احساس پدریم و تو رو از من گرفت. من فقط زنده بودنت رو می‌خواستم.

- من مردم؟

- آره وقتی دو سالت بود مردی. رفتم آسمان هفتم. پروردگار عمری دوباره بهت برگردوند. اما یه چیزهایی هم عوض کرد. تو تا سن بلوغت هشت ساعت دیگه مونده. باید با ارباب زمین ازدواج کنی.

- اما بابا ارباب زمین تو هستی؟

بابا دستی به صورت خونیش کشید. الهی بابا من قربون اون اشکای خونیت بشم که دل منم خون می‌کنه.

- آره آره آسمان منم انقدر حقیر شدم که نمیتونم کاری کنم مگه کسی میشه سرنوشتی که خدا براش رقم زده رو دور زد.

قلب منو تو بهم وصل شد. ببین آسمان.

یهو دستش رو روی قلب من و دست منو روی قلب خودش گذاشت.

همون نوار اما طلایی بین منو بابا بود!

- این... این...

- اره. آسمان تو آورینایی الهه عشق آسمان و الهه خود آسمان.

- من قانون رو دور زدم و تو رو زنده کردم. اما... اما خدا تنبیهم کرد. محرمیت پدر دختری رو از بین برد و من شدم برات یه غریبه حقیقت رو نگفتم شاید وقتی خدا ببینه داری به من میگی بابا این بازی تمام بشه وقتی بدونه من دارم تو رو به چشم دخترم میبینم تمام بشه این بازی ولی نشد. تا حالا توجه نکردی به خودت همش تو ذهنت اسم منه.

پیشگو گفت: با من پیوند آسمانی داری. فکر کردم همزادمه. رفتم اونو تبعید کردم روحش رو به دو قسمت تقسیم کردم ولی نشد تو عاشق روح پاک شدی که من بودم.

- را رایمون تویی؟

- روح پاک رایمون منم وقتی داشتی اون زن ابستن رو نجات می دادی من به شکل یه پیرمرد اونجا ظاهر شدم.

- اره اره یادمه.

- رایمون یه تصویره آسمان یه تصویر سه بعدی یه بدل از من مثل وقتی که ایمان شده بودم. من نمیتونم تقدیر رو عوض کنم تقدیر باز تو رو چرخوند سمت من تو عاشق رایمون یعنی من شدی. آورین در به در دنبال انتقام از تو هستش اون پیشگویی کرده که تو با به من نزدیک میشی برای همین این کارا رو باهات می‌کنه میخواد تو رو بیشتر عاشق من بکنه.

- بابا چرا الان داری این ها رو به من میگی؟ چرا گذاشتی با اسم پدر بشناسمت؟ مبینا چه حالی پیدا کنه اگه بفهمه؟

- مبینا نمیدونه. فقط میدونه من نمیتونم خودم رو پیش تو کنترل کنم. ولی فکر میکنه نمیتونم کنترل کنم چون قدرت خونت رو میخوام

می‌خواستم به جوری خودم رو خالی کنم حس می‌کردم قلبم نمیزنه. وای خدا بابا آرتین چطور این همه سال تحمل کرده. چطور با این درد کنار اومده. من نمیخوام به بلوغ برسم پس برای همین دلم شور میزد. باید تصمیمی بگیرم. صدای بابا آرتین از فکر بیرونم آورد.

- به راهی هست.

- خوشحال بهش نگاه کردم.

که تو چشم هام نگاه نکرد و گفت: تنها راهش اینه منو بکشی.

با جیغ گفتم: چی؟!

دوتا دستام رو گرفت و تکونم داد و گفت: حاضرم بمیرم ولی دخترم عذاب نکشه. به چشم همسر بهت نگاه نکنم. دلم به آغوش کشیدنت رو نخواد. آسمان دلم نخواد تورو همسر خودم بدونم. بفهم برای من درد آوره. نمیخوام جسم و روح نحیفت ضربه ببینه. اگه مادرت تبدیل به شکارچی قدرت نمی‌شد نمی‌تونست ازدواج منو با تو تحمل کنه و می‌مرد.

ولم کرد و به درخت کنارش مشتت زد که درخت سوراخ شد. دوبار دوباره زد. خودم رو بهش رسوندم دستش رو گرفتم. با گریه گفتم: بابا نکن، بابا جون من خودت رو داغون نکن ببین تو مامان مبینا رو داری که چشم انتظار تو هستش ولی من به غیر از شما کسی رو ندارم. من... من خودم رو می‌کشم. بابا میرم از اینجا از این دنیا میرم.

ولی بابا خودت رو اذیت نکن. ببین من هنوز تو رو به چشم بابام می‌بینم. تو هم میتونی این همه تحمل کردی باز میتونی تحمل کنی و منو به چشم دخترت ببینی مگه نه.

زیر درخت نشست و گفت: کاش به زبون راحت بود. الان اینو میگی وقتی به بلوغ رسیدی دیگه نمیتونی؛ کششی که بین منو تو هستش رو تحمل کنی و حالت میشه مثل من.

مثل فلک زده‌ها نشستم رو زمین و با سوز گریه می‌کردم.

شونم رو گرفت. و بلندم کرد بدون نگاه کردن به من گفت: بیا بریم تا مامانت نگران نشده.

- من... من چطور تو چشم‌های مامان نگاه کنم.

- کاری نکردی که روت نشه نگاه نکنی.

- بابا یعنی روز به بلوغ رسیدنم باید با تو ازدواج کنم؟ اخه چرا؟

- آسمان تمامش کن. آره فردای روز به بلوغ رسیدنت تو آسمان جشنی برپا میشه و ما رو اونا به پیوند هم دیگه میزنند. روز بلوغ روز به اوج رسیدنته که با پیوند من صلحی بین زمین و آسمان قرار میگیره. و قدرت های من به تو آمیخته میشه. این رو تو گوشت فرو کن من دیگه از دوسالگی تو تا الان پدرت نیستم. با تو ازدواج میکنم ولی نزدیکت نمیشم. خیالت راحت باشه. تو میتونی با هر...

این دفعه از دو تا چشمه‌هاش خون زد بیرون و زمزمه کرد: لعنتی. بعد بلند گفت: باهر کی که خواستی ازدواج کنی. فقط این پیوند کوفتی تمام بشه تو بازم دخترم می‌مونی.

داشت احساس خفگی بهم دست می‌داد. نمی‌تونستم نفس بکشم صورتم نمیدونم چطور شده بود که بابا آرتین ترسیده گفت: آسمان؟

صداش گنگ بود دهنش باز و بست می‌شد ولی چیزی نمی‌شنیدم و کم کم هم دیگه هیچی ندیدم و از حال رفتم.

"آرتین"

اورینا رو تو بغلم فشار دادم و به خونه خودم تو زمین طی العرض کردم. نیلا و مبینا نگران سمتم اومدن و گفتن: چی شده؟

- هیچی شوکه شده. یکم براش سخت بوده. وقتی به زمین طی العرض کرد از نیروش کم شده و از حال رفته.

نفهمیدم چی گفتم. فقط سمت اتاق رفتم و اروینا رو روی تخت خودم گذاشتم. صندلی ظاهر کردم و جفت خودش نشستم. تک تک لحظه‌ها اومد جلوی چشم هام وقتی که به رایمون اجازه دادم اون شکنجه‌ها رو به اروینا بزنه. نباید می‌داشتتم عاشقم بشه. باهاش بد حرف زدم. ولی وقتی به چشم هام خیره می‌شد. وقتی بالای سرم از عشقی که خودش خبر نداشت می‌گفت همه جلو صورتم می‌اومد. اروینا چیکار کردی؟ همه معادلاتم رو ریختی بهم. من نمی‌خواستم تو رو کنار خودمون بیارم باز تو کار خدا دخالت کردم. آتوس جات رو پیدا کرد. وقتی بدنیا اومدی پیشگو گفت با آتوس ازدواج می‌کنی

خوشحال بودم. ولی خوشحالیم زیاد دووم نیورد. دشمنام تو رو کشتن. باز تو کار خدا دخالت کردم
تمام ریسمان ها رو کشیدم تا راه حل رو پیدا کنم. روح به بدنت برگشت. ولی یه چیز بزرگ از من
گرفته شد. دخترم. تو ازم گرفته شدی. یک ماه بعد از جریان اتصال قلب هامون گذشته بود کلم داغ
بود و خوشحال بودم دخترم بهم برگردونده شده.

"شانزده سال پیش"

خوشحال با مبینا سمت خونه هاکان رفتیم و از دور به آسمان نگاه می‌کردم. با دست های کوچولوش
موهای رامیار رو می‌کشید. خنده ایی منو مبینا کردیم. که صدایی توی ذهنم پخش شد. آتوس بود
دعوتم کرده بود به آسمان.

- مبینا من میرم کاری برام پیش اومده.

بوسه ایی بهش زدم و رفتم.

به آسمان که رسیدم همه جمع شده بودن و پیشگوی اعظم که کم کسی دیده بودش صدر میز
نشسته بود.

سری به نشونه احترام پایین گرفتم که گفت: بشین پسرم.

رو صندلی کنار آتوس نشستم.

- پسرم آرتین سر اصل مطلب میرم میدونم شنیدن این حرف ممکن چقدر برای تو سخت باشه. ولی
باید بیذیریش.

سکوت کردم بقیه حرفش رو بزنه.

- پیشگویی قبلا گفته بود. اتوس با دختری پیوند می‌خوره. ولی الان یه پیشگویی دیگه ایی اومده که
تمام دنیا به نتیجه شما بستگی داره که این دنیا پا برجا بمونه یا از هم پاشیده بشه.

پسرم همه میدونیم که دیگه اورینا دختر تو نیست درسته؟

- بله، درسته.

- و اما پیشگویی میگه تو باید با اورینا پیوند ابدی بخوری. نه یه پیوند ساده که بعد جدا بشید نه یه پیوند ابدی. که مرگ فقط میتونه جداتون کنه.

خندیدم و گفتم: شوخیتون گرفته؟ من زن دارم. بعد اونم هر کی نه با دخترم؟ مگه پیوند پدر و دختری حرام نیست!

- تو پدر اروینا نیستی.

مشتم رو به میز کوبیدم و گفتم: اروینا از گوشت و استخون منه چطور می‌تونید این حرف رو بزنید. تبدیل شدم و خواصم برم که پیشگوی اعظم گفت: کار اشتباه نکن تو پدر اروینا نیستی آرتین. بچه‌ی تو مرده و یکی دیگه متولد شده نه خونسش نه گوشتش دیگه از تو نیست روز بلوغش همین‌ها هم از بین میره و تو شاهد نیمه‌ی گمشدت که تو بدن اروینا هست پی‌میری. عشق الهی رو دست کم نگیر.

- من فقط یکی رو دوست دارم اونم مبیناس.

- نه تو عاشق خونه اون هستی و اینکه میتونه کنارت دوم بیاره و عذاب نکشی. و کسی رو نکشی. میتونه با قدرت آرامشی که داره آرومت کنه. اما اورینا نه به جنون می‌کشوندت و به گریه می‌ندازت و جوری آرومت میکنه که انگار تازه متولد شدی. تمام آسمان‌ها و کائنات با پیوند شما راضی هستن این طلسم چهار صد هزار ساله رو بشکون و با عشق حقیقی خودت زندگی کن. تو لیاقت آرامش رو داری آرتین تو خیلی خود گذشتگی کردی. در برابر دنیا عذاب‌هایی کشیدی که تمام فرشته‌ها شبانه روز برات گریه می‌کردن تو اسطوره همه مایی.

خندیدم بلند بلند.

- بازیه قشنگی با من راه ننداختین. من نمیدارم این اتفاق بیفته.

- نمی‌تونی با تقدیر بجنگی.

آخرین حرفی که شنیدم.

"زمان حال"

دستی به صورت ابریشمیش کشیدم.

با صدای بغض دارم که همیشه تو گلوم جا خوش کرده خوندم.

عشق درده خیلپارو دیوونه کرده

وقتی اسیرت کنه روزای خوشت بر نمی‌گرده

همیشه معشوق شاهه عاشق مثل برده

همیشه عاشق قبله‌اش و یه جایی گم کرده

افتادم به پای اون که نمیخوادم

وقتی همه دنیا تو رویات شه یه آدم

بفهمی ای کاش که هنوز هستی تو یادم

به خاطره عمری که من پای تو دادم

چند تا خط حرف دارم باهاتو چند تا خط درد و دل

از وقتی تنها کردی منو تو خیابونا ول..

(وقتی التماس آتوس رو می‌کردم جلو چشم هام اومد. اون لحظه خیلی تنها شدم دخترم پاره تنم ولم کرد؟)

یکسو ترجیح دادی به من غرور من شکست

(اروینای من، چرا مرگ رو ترجیح دادی به من...)

وای تو چه درسی دادی به من عشق بدترین تجربست

آزارم میدی دلی که از آدما ترسیده

اعتمادش رو داره به آدما از دست میدی

ای وای چه روزگاری برام ساختن

ای وای افتادم که رو دور باختن

ای داد کشت غم دوری منو از حالم چی برات بگمو

ای داد از غم بی خبری وای از تو دیگه نیست اثری

سرم رو گذاشتم رو دست هام شونه هام می‌لرزید از غمی که روشن بود. اشک هام روی ملحفه می‌ریخت. صدای در اومد. سریع طی العرض کردم. به دشت گل ها. کنار آبشار رفتم. تا تونستم شکار کردم.

- هه آرتین خان؟! تو کجا این جا کجا؟

به آورین نگاه کردم. بخاطر تمام اذیت کردناش تا می خورد زدمش نمی تونست از جاش جم بخوره
ترسیده. التماس می کرد!

- آرتین التماس می کنم رحم کن. ببخشید شکر خوردم.

هیچی نمی فهمیدم فقط می زدمش بلندش کردم به درخت کوبوندمش.

- چرا بغلش کردی بی شرف

با مشت های پی در پی تو دهنش میزدم.

- من عاشق دخترت شدم.

تا اینو گفت خون به مغزم نرسید. پشت سر هم به زمین می کوبیدمش.

نعره زدم: تو غلط کردی.

دورم آتوس و نگهبان هاش رو گرفت منو از آورین جدا کردن.

- ولم کن آتوس ولم کن حسابش رو برسم.

با قدرت دستم رو از دست آتوس کشیدم بیرون و باز بهش حمله کردم. آتوس تبدیل شد با مشت زد
تو دهنم. شلاقش رو در آورد. و به درخت بستم.

- آروم باش آرتین چته؟

زور میزدم خودم رو از شلاق آسمانی آزاد کنم.

-بازم کن آتوس. بذار آروم بشم داره قلبم از سینه ام میزنه بیرون. شما زندگی منو به گند گشیدید.

- نه آرتین نمیشه. الان تو خطر ناکی هیچ حیون زنده ایی تو این جنگل زنده نداشتی. اگه سمت
کسی بری می کشی. می خوای مبینا رو بگم بیاد آرومت کنه.

- منو آروم کنه یا تو رو؟

با مشتی که تو دهنم خورد سکوت کردم و تغم رو انداختم زمین.

- عشق رو به بازی نگیر آرتین. از وقتی فهمیدی من دوستش دارم مبینا رو آزار میدی طلسمش کردی. بس کن!

- تو بس کن که به زن من چشم داری.

- من قبل از تو دوستش داشتم آرتین ولی اون تو رو انتخاب کرد. وقتی تو دنیای تو گیر افتاده بودم و بالمشکسته بود. مبینا نجاتم داد. اون موقعه تو هنوز بهش توجه نداشتی. من از آسمان به سرزمین تو می‌اومدم فقط برای یک بار دیدنش.

- پس این هم باید بدونی وقتی من دوستش دارم نمیتونی چشم داشته باشی بهش.

- ندارم ولی اگه یادت باشه پیشگوی اعظم گفت تو مبینا رو دوست نداری فقط میخوایش چون دیگه آدم نمیکشی با قدرتش آروم می‌کنه. مبینا داره کنار تو عذاب می‌کشه ولی بخاطر عشقی که به تو داره داره قدرت های ترسناک تو رو تحمل می‌کنه اگه دوستش داری بخاطر خودش ولش کن.

- اون مادر بچه؟

- کدوم بچه آرتین؟ تو جنون گرفتی. بچه‌ای تو مرده. اروینا یه الهه آسمانی هستش بچه تو باید یه الهه زمین یا فوقش مکنده قدرت می‌شد. اون هم الهه زمینه هم الهه عشق هم الهه آسمان هم مکنده قدرت اروینا خطر ناکه کنار تو فقط آروم میشه. بفهم آرتین. فقط تو میتونی تمام دنیا رو درست کنی. اون نیمه گم شده تو هستش. نمیتونی انکار کنی روح به آسمان تمایل داره ولی آسمان رو با مبینا اشتباه گرفتی. اون الهه نیست که زندگی با یه الهه زمین و شیطان رو بتونه تحمل کنه اون این قابلیت رو نداره هر موجود یا انسانی یه جفت داره. آرتین مثال میزنم برات تو میتونی الان تو میتونی با یه انسان ازدواج کنی، نه نمیتونی چون تا نزدیکت بشه جنون می‌گیرتش و اگه نزدیکت بشه با تو میمیره. بس کن به خودت بیا مرد.

- تمام شد حرف هات بیا باز کن.

- نه هنوز آروم نیستی.

- آتوس بس کن. اینجا که دیگه کسی نیست اون پست فطرت هم که بردی بازم کن.

اومد بازم کرد. بی حال راه افتادم کنار برکه. اونم پشت سرم می اومد برای اولین بار حرف زد.

- همیشه این من بودم که برای همه جنگیدم. منکر این نمی شوم که تو سن شیشصد هزار سالگیم الان برای اولین باره قلب مردم به تپش افتاده اونم کنار دخترم. عذابم می ده. این جواب فداکاری من نبود.

بعد از این همه عمره خسته کننده دوست داشتم باخیال راحت با بچم بازی کنم. یه نفس راحت بکشم. آتوس من خستم. تا میام نفس بکشم نفسم رو می برین حالا هم می گین با دخترت پیوند خوردی؟ این درست نیست.

- خیلی هم درسته آرتین تو کم کسی نیستی ما به بقای تو نیاز داریم یه چیزی می گم ولی بین خودمون باشه. اگه بدونن حرفی زدم از آسمان الهی می ندازنم بیرون و به زمین تبعیدم می کنن. کنجکاو به حرفش گوش کردم.

- آسمان دختر تو واقعا نیست وقتی که داشتی زار می زدی. گوی حقیقت ترک خورده بود سرباز ها داد میزدن گوی حقیقت شکسته تا رفتم دیدم الهه آسمان که روحش رو زندانی کرده بودی. توی گوی هست و داره ضربه میزنه به گوی تا در بیاد. من راضی نبودم ولی پیشگوی اعظم جلوم رو گرفت. گفت تقدیر رو بهم نزنم روح الهه آسمان وارد بدن دخترت شد. اون فقط جسم دخترت رو برداشت. الانم اون جسم از دخترت نیست. آسمان عوض شده و به شکل ملکه اورینا در اومده. آرتین تو دخترت مرد و جسمش پیشکش اورینا شد. روز بلوغش اون همه چی رو یادش میاد. اگه هم یادت باشه تو اورینا رو کشتی و به گوی حقیقت انتقالش دادی بخاطر همین از آسمان انداختنت بیرون. الان همون تقدیر دوباره تکرار شده. ولی این سری تو هم عاشقش شدی.

- راهی هست که بخوام همه چی رو به عقب برگردونم؟

- فقط یک راه اونم پاک کردن حافظه و اینکه اورینا الهه عشق هم هست.

- منظور؟

- از اورینا می‌خوام مبینا عاشق من بشه.

اخم هام کشیده شد تو هم، چه راحت راجب زن من نظر میده بزمن سرویسش کنم. ولی نه درست می‌گه اگه واقعا مبینا رو دوست دارم نباید بذارم پیش من عذاب بکشه.

- از کی شروع کنیم؟

- از همین الان. برو پیش اورینا یک ساعت دیگه بلوغش هست. خدا کنه حافظش بر نگرده وگرنه خونت رو تو شیشه می‌کنه. این همه مبینا رو عذاب می‌دادی حالا اورینا تو رو عذاب میده برو دعا کن حافظش بر نکرده.

لبخندی رو لبم نشست.

- هواست به مبینا باشه نمی‌خوام بهش ضربه روحی وارد بشه اگه راست بگی آتوس و حافظه اورینا برگرده. دیگه نمیشه کاری کرد و مبینا می‌فهمه. اگه واقعا عاشقشی هواش رو داشته باش وگرنه از زندگی سقطت می‌کنم.

آتوس چشم هاش برقی زد و نظامی گفت: چشم، روی جفت چشم هام می‌ذارمش.

طی العرض کردم پیش اورینا، مبینا بالای سرش بود. از پشت بغلش کردم که لرزید.

- چرا نخوابیدی؟

- هی تو خواب داره تبدیل میشه و هی چند دقیقه یک بار خونه می‌لرزه ترسیدم اومدم تو اتاقش.

- مبینا من اذیتت می‌کنم؟

- نه.

- میدونم اذیتت می‌کنم.

سمت خودم برش گردوندم پیشونیش رو بوسیدم. که خونه لرزید.

و صدای ناله اورینا بلند شد.

- منو ببخش مبینا من نمی‌خواستم آزارت بدم دست خودم نیست. می‌بخشی؟

- آرتین چی شده داری این‌ها رو به من میگی داری می‌ترسونیم.

- هیچی همین طوری.

- آرتین می‌خوام اعترافی کنم؟ تا تو هم عذاب وجدان نداشته باشی.

- چه اعترافی!

- من از همه چی خبر دارم. و اینم می‌دونستم تا ابد نمی‌تونم تو رو کنار خودم داشته باشم.

شوک پشت سر هم بهم وارد شد. خواستم حرفی بزنم که دستش رو روی دهنم گذاشت.

- از این که کنار من بودی و با هیچ زنی نبودی خیلی خوشحال و راضی بودم. از تمام لحظات عمرم استفاده کردم تا یک لحظه خودت باشی و آرام باشی. خدا دعا هام رو شنید. می‌خواستم یکی باشه که کنارت باشه یه زندگی آرام داشته باشی. شب‌ها عذاب کشیدنت رو می‌دیدم. وقتی آسمان رو دیدم فهمیدم دخترم نیست. ولی بازم اونو دختر خودم می‌دونستم وقتی با من درد و دل می‌کرد وقتی بهم گفت مامان. باید می‌فهمیدم چه بلایی سر دخترم اومده. نیلا رو قسم دادم گفت آسمان من دو سالگی مرده. مشکوک شدم که چطور باز زنده شده این امکان نداشت. به نیلا گفتم منو ببره آسمون هفتم پیش پیشگوی اعظم رفتم همه چی رو برام تعریف کرد. باورت میشه دلم نشکست تازه خیلی خوشحال شدم. شاید بگی پس لابد عاشق نبودی که خوشحال شدی. ولی نه رایمون آرتیناندو من عاشقت بودم و هستم ولی وقتی دیدم کنار من آرام نیستی و همش باید از آرامشم استفاده کنم عذاب می‌کشیدم. با اورینا خوشبخت بشی. این آرزوی من برای تو بود.

- می... میخوای حافظت رو پاک کنم؟

- آره پاک کن. من راضیم.

- باهم دوست باشیم مبینا؟

لبخند شیرینی زد و گفت: دوست.

محکم بغلش کردم و گفتم لحظه های شیرینی با تو داشتم.

- منم، دوستت دارم رایمون من...

ناراحت زمزمه کردم: این اسم رو نگو همه بدبختی هام از این اسم شروع شد.

- حکمت بوده. نه بدبختی!

- اگه آسمان عاشق رایمون نمی شد.

- عاشق خود واقعیت شده نه آرتین دروغی. من عاشق آرتین دروغی شدم.

- مبینا! من فقط برای شما فقط اسمم رایمون نبود صورتم که واقعی بود!

- خب باشه حالا اورینا با صورت دروغی عاشقت شده با اسم واقعیت... زندگی می‌کنه!

- مرض داری رو مخم میری؟

- دوست دارم. رو مخ تو نرم کی بره؟

- تو.

- عا باری کلا رایمون جونی.

بعدم ریز ریز خندید.

- یک بار دیگه بگی رایمون من دونم و تو.

- بیا برو هیچ کاری نمیتونی بکنی، فقط بگو آتوس اون بخت برگشته ایی که آورده بود به ادرینا خیره شده بود کیه؟

خنده ایی کردم و گفتم: یکی از نگهبان های آتوس بود. از اورینا خوشش اومده بود و ما هم ازش استفاده کردیم اون موقعه که رایمون بودم اورینا زیاد منو نمیشناخت می شد نقش بازی کرد. ولی بعدش دیگه نمی شد. مجبور شدم نگهبان آتوس رو قرض بگیریم.

- خیلی کله خرابی!

- لطف داری.

با جیغ اورینا مبینا سریع رفت پیشش و نیروی آرامشش رو فعال کرد.

- یعنی رایمون چی بگم هم دارم برای نامزدت از آرامشم استفاده میکنم هم برای تو واقعا بهم میاید!

- استفاده نکن ضعیف میشی.

- اشکال نداره هدیه پیوندتونه. نمیخوام این خونه رو بزنه داغون کنه.

وقتی اورینا آروم شد. بلند شد که گفتم: بقیه اش با من پاشو حافظت رو پاک کنم. و بجاش تو ذهنت خودم رو دوستت جا بزنم.

- رایمون وای به حالت اگه چیز مزخرفی تو ذهنت بذاری خاطر های قشنگی بذار.

- چشم بانوی من.

چشم هاش رو بست دست دو پیشونیش گذاشتم و تمام خودم رو از حافظه اش پاک کردم و به جاش خودم رو رفیقش کردم و چندتا خاطر هم از خودم تو ذهنتش به جا گذاشتم. اسم واقعیم رو از ذهنتش پاک نکردم بذار حرصم بده اشکال نداره.

طلسم پشیمانی و ناحقی رو اجرا کردم.

این طلسم موقعه ای کار می کنه که واقعا از ته دلت پشیمون باشی و منم واقعا پشیمونم مبینا باید دخترونیگش رو با یه عاشق واقعی بگذرونه. زمان به عقب برگشت برای مبینا صورتش باز حالت نوجونی به خود گرفت. و طلسم جادوش تبدیل شدنش و همه از بین رفت و شد مبینای اولی که دیده بودمش. به این تفاوت که دیگه عاشقم نبود. چون خودش هم راضی بود این عشق از دلش بره و حافظه اش پاک بشه قابل اجرا شد. بیهوش شد یه تختی ظاهر کردم و مبینا رو روی تخت

خوابوندم. ذهن بقیه هم باید پاک کنم. تمام تصویرهای آشنا ها رو اوردم جلوی چشم هام. و ذهن هاشون رو پاک کردم. تو ذهنم با آتوس در ارتباط شدم.

- مبینا یه دختره خیلی مواظبش باش.

- چی آرتین مگه با هاش نبودى اون...

- خفه شو و گوش بده. مبینا همه چی رو می‌دونسته من از طلسم پشیمانی و ناحقی استفاده کردم.

- چطور ممکنه مگه دو تاتون پشیمون بودید؟

- اره هر دو مون پشیمون بودیم مبینا الان به سن بیست و دو سالگیش رفته. خیلی مواظبش باش منم به خاطر نداره.

- ممنون آرتین ممنون یه عمر مدیونت می‌مونم.

- نمی‌خواد بمونی، فقط مراقبش باش.

بعد ارتباط رو قطع کردم.

کنار اروینا نشستم. پیشونیش عرق کرده بود. عرقش رو پاک کردم.

به صورتش نگاه کردم آتوس راست می‌گفت صورتش داشت عوض می‌شد. یهو بدنش پر از نور شد و جسمش تو هوا رفت با یه لبخند گوشه لبم به اوج قدرتش نگاه کردم. از جام بلند شدم نشستم روی صندلی. دور مبینا و نیلا که تو اتاق خودش خواب بود یه محافظ گذاشتم بلایی سرشون نیاد. دختر بابا کاش الان تو جاش به شکوه قدرتت می‌رسیدی.

دست زیر چونم گذاشتم و به متولد شدن یه الهه نگاه کردم.

زیبا و فوق العاده بود. قلبم به اوج تپشش رسیده بود. موهای مثل شراره های آتیش تو هوا پخش شده بود. بدن عریانش که شبیه یه تندیس بود. نور به شدت بیشتری رسید. نصف دیوار روی زمین ریخت. با هر جیغش یه اتفاق می افتاد. دور خونه یه محافظ گذاشتم که بیرون به کسی آسیب نرسه. نمی خواستم جلو قدرت نمایش رو بگیرم یک بار تو عمرش این اتفاق می افته. نیلا ترسیده پشت در اومد قبل از اینکه آسیب ببینه با قدرتم به داخل اوردمش روی پام نشوندمش تا آسیب نبینه.

- آ... آرتین چرا اینجوری میشه این! من هیچی نمیتونم بینم خیلی نورش زیاده! طبیعیه؟

- یه الهه طبیعیه اینجوری باشه. البته این الهه من... عادی نیست برای همین یکم غیر باور میمونه.

بخاطر چشم هاش سرش رو گذاشت روی شونم و کم کم نفس هاش منظم شد و خوابش رفت.

اورینا هم باز روی تخت افتاده بود. و هی تبدیل می شد. خونه کامل خراب شده بود. الان دوازدهمین باره محافظ می دارم دور خونه و مبینا. نیلا هم تو بغلم بود نیازی به محافظ نداشت. جوری لم داده و هر دو دقیقه یک بار با دستش تو گوشم میزنه که چند بار خواستم پرتش کنم اون ور ولی دلم نیومد. من زندگیم رو مدیون این دخترم.

هنوز از قانع کردن خودم دو دقیقه نگذشته بود که دستش رو محکم دور گردنم چرخوند که اجازه نفس کشیدن بهم نداد یه ذره دیگه ادامه می داد می کوبیدمش به دیوار این چه خوابیه این داره. تختی کنار مبینا رو سنگ هایی که ریخته بود. ظاهر کردم گذاشتمش روی تخت که دست هاش رو از دور گردنم بر نداشت. با یه فشار دست هاش رو از دور گردنم باز کردم. یه محافظ هم دورش گذاشتم. یهو حس کردم یکی از پشت می خواد بهم حمله کنه چرخیدم و طرف مقابلم چرخوندمش از پشت گرفتمش تو بغلم و گفتم: هیش گربه کوچولو... آرام باش.

- هییییی.

- آرام باش

پشت گردنش بوسه ریزی زدم که یهو رو دستم ول شد.

بردمش روی تخت.

- رای... رایم...

- هیشش بخواب.

- د..رد دا..رم

دستم رو روی بدن عریانش کشیدم و تمام دردش رو از بدنش کشیدم و به بدن خودم انتقال دادم.
سوز بدی تو بدنم پیچید.

تبدیل شدم تا دردم کمتر بشه اما بدتر شد. دوتا نفس عمیق کشیدم.

به صورت ماهش نگاه کردم. با چشم های خمار نگاه می کرد.

با درد لب زدم: بخواب.

- چرا؟

- بخواب.

- چرا رایمون

- رایمون و درد. بخواب اروینا.

- رایمون.

- گفتم بتمرگ اروینا.

چشم هاش رو بست و باز کرد وگفت: چرا کشتیم.

- می خوایی باز بمیری؟

- نه.

- پس بخواب.

قطره اشکی از چشم هاش افتاد. وگفت: میدونی چند هزارسال زندانی بودم توی گوی؟ تنبیهم کردی فقط برای دوست داشتن تو! گناهم چی بود؟

با درد خودم رو نزدیکش بردم و انگشت اشارم رو به لب های سرخش کشیدم و گفتم: هیشش
حوصله هزاران سال رو ندارم که تکرار بشه.

- تو هنوز هم پستی رایمون.

- چه خوب یادته؟ معلومه هنوز عاشقمی.

چشم هاش رو با حرص روی هم فشار داد و زوری خودش رو به خواب زد. درد کم کم داشت از بدنم
میرفت هوا هم داشت سرد می شد رو تنش لباسی ساده ظاهر کردم. که چشم هاش رو باز کرد.

- از این کارا نمی کردی؟

- فکر کن دلم سوخت. خونم زدی خراب کردی باید برام با دست های خودت بسازیش.

زیر لب گم شویی زمزمه کرد. در گوشش گفتم: چیزی گفتی؟

روش رو کرد اون طرف که گفتم پاشو خودت رو جمع کن می خوایم بریم قصرم.

- من نمیام.

- پس همین جا بمون خونه هم درست کن.

با مبینا و نیلا اومدم طی العرض کنم به قصر که با ناله گفت: میام.

- دیگه گفتی نمیام.

- بسه رایمون حالم بده، حال کل کل ندارم.

رفتم نشستم رو تخت و اشاره کردم بیاد رو کولم. متعجب گفت: می خوایی کولم کنی؟

یه نگاه خنثی بهش کردم که دست و پاش رو گم کرد و اومد رو کولم. مبینا و نیلا رو تو بغلم گرفتم و
به قصر آولاندوسیا طی العرض کردم.

مبينا و نيلا رو تو اتاق جدا گونه گذاشتم. به اورينا كه روى تختم دراز كشيده بود. نگاه كردم با قدرتم از تخت انداختمش بيرون و رفتم دراز كشيدم و گفتم: اتاقت اون رو به رويه در رو باز كنى مى بينى.

- چرا اين كار رو كردى خب مى گفتى بلند شو بلند مى شدم!

- اينجور بيشتر كيف ميده اگه يادت باشه تو الان زندانى منى تو جون دختر منو گرفتى.

- چى؟! تو... تو دختر دارى؟

- داشتم، برو آماده شو سه ساعت ديگه ميريم آسمان هفتم.

ترسيده گفتم: براى چى؟

- براى گشتن بچم بايد بريم اونجا مجازات بشى.

- رايمون من... من روحم خبر نداره!

عصبى غريدم: خفه شو تا همين جا خونت رو نريختم. برو آماده شو لباس خوب و قشنگى بپوش اگه ديدم لباس زشته همين جا به مجازات مى رسونمت. تن دخترم بايد به زيبايى آراسته بشه.

- اى... اين بدن دخترته؟

با چشم هاى اشكى نگاهم كرد.

- گمشو از جلو چشم هام.

وقتی رفت از تخت بلند شدم و جلو آینه رفتم. به خودم نگاهی کردم و مشتی تو آینه زدم. کجا روح من با این به آرامش رسید با بدن دختر من داره جلوم جولان میده با رنگ چشم های دخترم خود نمایی می‌کنه. نمیتونم تحمل کنم. میز آینه و هرچی که تو اتاق بود رو با نعره زدم از هم پاشوندم.

یهو در به شدت و تند تند زده می‌شد. در رو باز کردم آتوس اینجا چی کار می‌کرد.

- چی میخوای؟

- پیشگوی اعظم گفت پیام اینجا داری به خودت آسیب میزنی هر کاری کردم نتونستم تو اتاقت پیام خوبی؟

- کور که نیستی می‌بینی عالیم.

- چرا با خودت این کار رو می‌کنی آرتین؟

سکوت کردم و جوابش رو ندادم در رو باز گذاشتم. پیره‌ن رو از تنم در اوردم و سمت حمام داشتم می‌رفتم. که گفت: ملکه اورینا کجاست؟

- تو اتاق داره آماده میشه. ما هم دو ساعت دیگه میاییم فقط نیلا و مبینا رو از اینجا ببر.

- آرتین بلایی سر ملکه نیاری؟

- مگه هم پیوند من نیست پس اگه بکشمش هم به شما مربوط نیست.

- نکن با خودت این کار رو.

بی حرف سمت حمام رفتم و در رو بستم دوش آب سرد و باز کردم تا داغی بدنم بخوابه.

" اورینا "

با گریه به خودم تو آینه نگاه می‌کردم. من هزاران سال داشتم تو آتیش عشقش می‌سوختم اونوقت اون یه بچه داره که میگه من کشتمش باز به خودم یا به بدن دختر رایمون نگاه کردم.

لبخند تلخی زدم شبیه خود رایمون بود. صدای هق هقم تو اتاق پیچید.

بعد از هزار سال که تازه آزاد شدم می‌خوان مجازاتم کنن به کاری که خودمم ازش خبر ندارم. در اتاق زده شد ترسیده اشک هام رو پاک کردم. در رو باز کردم ولی شوکه شدم آ... آتوس این‌جا چیکار می‌کرد.

- سلام.

- سلام! آتوس خودتی؟

- آره خودمم، آماده شدی؟

با بغض، نه ای زمزمه کردم. من چطور بدن دختر رایمون رو قشنگ کنم. اونم برای مجازاتم. یهو با این فکر نتونستم با صدای بلند بغض شکست.

- گریه نکن اورینا.

- آتوس من نمی‌خواستم دختر رایمون رو بکشم.

سریع آتوس دستش رو روی دهنم گذاشت و گفت: مگه از جونت سیر شدی که اسمش رو صدا میزنی، بگو آرتین. اون خیلی وقته عوض شده اورینا سعی کن رو مخش راه نری قلبش به قلب دخترش پیوند خورده ببین. دستش رو روی قلبم گذاشت یه یه بند طلایی به قلبم وصل بود. با تته پته گفتم: ای... این بند زندگانی نیست؟

- چرا خودشه وقتی روح دخترش داشت وارد بندش می شد تو گوی رو شکستی و وارد بدن دختر رایمون شدی و دخترش هم برای بار دوم مرد. شک ندارم که از این موضوع وقتی به بلوغ رسیدی خبر دار شده و فهمیده.

این که الان بهت آسیب نزده برو دعا کن چون بدن دخترش رو به روشه.

- اما آتوس پیوند زندگی فقط برای زوج ها بر قرار میشه.

- آره ولی چون آرتین جفتی نداشت از وجود خودش جفتش پیدا شد. و تو الان جسم الهه زمین و شیاطین رو قدرت مادرش رو که یک مکنده قدرت بود به علاوه تمام قدرت های آرتین همه رو

گرفتی دخترش الهه عشق هم بود یه مورد نادر مثل آرتین که تو چون جسم بچه دوساله رو قویی دیدی روحت طمع کرد و وارد بدن دختر آرتین شد.

اشک هام رون شده بود من چی کار کردم. خدای من! الان عمق فاجعه رو فهمیدم. با التماس به آتوس نگاه کردم و گفتم: کمک کن زنده نمیداره آتوس.

- نگران نباش تا تو جسم دخترش باشی در امانی.

- می‌ترسم. آرتین از اولش هم قدرت مند تر هم شده. من من موقعه بلوغم دیدمش نور اون از منم بیشتر بود. ولی با جسم فانیش جلو نور رو گرفته بود. یه دختر هم بغلش بود. آتوس آرتین اگه اقدام کنه آسمان و زمین رو از بین می‌بره.

- نترس میگم پیشگوی اعظم گفته بخاطر جسم دخترش هیچ کاری نمی‌کنه. بند زندگانی نمی‌ذاره فقط مواظب خودت باش به تو آسیب نزنه. آرتین خیلی راحت میتونه چشم هاش رو ببندد و با این که تو جسم دخترشی بهت آسیب بزنه. من شک دارم فکر کنم آرتین قدرت آسمان رو داره... کار هاش رو همیشه پیش بینی کرد. همزادش یه چیزایی می‌گفت تو الان برو آماده شو هرچی فهمیدم بهت خبر میدم ولی مواظب باش تو ملکه آسمانی الان. ولی نمی‌تونیم در برابر آرتین ازت محافظت کنیم.

لرزون با آتوس خدافظی کردم و سمت میز آینه رفتم. به طور زیبایی آرایش کردم و خوشگل کردم. سمت کمد رفتم چقدر لباس کمد دیواریش مثل سالن لباس بود از همه نوع لباسی توش بود. همه هم به اندازه من. خوشگل ترین لباس رو انتخاب کردم. یه لباس حریر مشکی با گل های طلایی. سمت جواهرات رفتم زنجیر نازک طلایی با پلاک گل. یکی از تاج های ساده و طلایی هم انتخاب کردم. پوشیدم و جلوی آینه رفتم. موهام رو به رنگ مشکی پر کلاغی در اوردم.

چقدر دخترش خوشگله بوده.

دستی به بدنم کشیدم و با ناراحتی گفتم: ببخشید بدنت رو دزدیدم.

به ساعت نگاه کردم وای الان صداش در میاد رو میز یه عطر دویست دوازده بود برداشتم و رو خودم خالی کردم سمت در رفتم بازش کردم.

سمت در رو به روم رفتم و تقه ایی به در زدم. منتظر جواب موندم که در باز شد و رایمون اومد بیرون. کت و شلوار مشکی پوشیده بود و زیرش یه پیرهن سفید که سه تا از دکمه هاش باز بود.

با دهن باز نگاهش کردم. یکی از دست هاش تو جیبش بود به من با شوک نگاه کرد ولی بعد کم کم اخم هاش رفت تو هم و قدم به قدم نزدیک می شد از ترس عقب عقب رفتم. که فریاد زد: من گفتم آرایش کن؟

- ها؟

جلو چشم هام دست هاش رو یذره یذره مشت می کرد یهو از داخل بدنم حس کردم دارم مچاله میشم. داشتم می افتادم زمین که بدنم رو گرفت. به صورتم خیره بود و زمزمه کرد: به صورت دخترم این اشغالا رو نمالون. بهت رحم نمی کنم

سرش رو به آرومی نزدیک بدنم آورد. عمیق بدنم رو بو کشید. صدای قلبش رو برای اولین بار شنیدم. یعنی در این حد دخترش رو دوست داره که قلب مردش به صدا در بیاد!

حرف آتوس رو به یاد اوردم اگه جونت رو دوست داری رایمون صداش نکن.

- آرتین.

- هیش آسمانم نترس.

آسمان کیه؟ اها دخترش یعنی من. انگار تو خیالات خودش بود فشار دستاش داشت روی بدنم بیشتر می شد که گفتم: داری لهم می کنی آرتین!

بوسه ایی رو قفسه سینم زد و گفت: مگه قرار نبود بابا صدام کنی.

خدایا الان من چیکار کنم؟! چشم هام رو بستم و گفتم: قراره بریم به آسمان هفتم.

انگار به خودش اومد. اخم غلیظی کرد. و هولم داد سمت دیوار که با کمر تو دیوار فرو رفته نصف دیوار گچ هاش کنده شد. و درد تو کل بدنم پیچید ولی زود بدنم ترمیم شد. یه لحظه نگرانی تو چشمش دیدم اما باز خشن گفت: بیا بریم.

با قدرتش تمام آرایش صورتم رو از بین برد و دستم رو با خشونت گرفت و طی العرض کرد به آسمان هفتم.

وقتی رسیدیم صدای هیاهو و شادی تو آسمان به راه بود. یعنی انقدر برای مجازات من خوشحالن؟ آرتین دستم رو کشید و به سمت جمعیت رفت. با هر قدم که می‌رفتیم جلو تعظیم می‌کردن.

تا رسیدیم به سکو. این مجازات نیست مراسم هستش ولی مراسم چی؟

به پیشگوی اعظم که کمی سال خورده تر شده بود نگاه کردم.

نشستیم رو صندلی های پر از گل که تزیین شده بود. آرتین هم با ژست خاصی نشسته بود نگاه بعضی فرشته ها رو می‌دیدم که به آرتین بودن. حتی افراد ماورایی زمینی هم به آسمان اومده بودن کم کم داشت موضوع برام جا می افتاد این مراسم پیونده زناشویی هستش. یعنی منو آرتین زن و شوهر میشیم؟ پس مجازاتش چیه؟ این برای من یه رویاس! دارم به آرزوی هزار سالم می‌رسم! تمام اشک هام نتیجه داد. خدایا ممنون.

عاقده آسمانی که یه ریش سفید بود گفت: با اجازه ای خداوند که این اجازه به من داده شده است. من این دو زوج آسمانی و زمینی به نام های اورینا آلن و رایمون آرتیناندو رو به پیوند ابدی تا لحظه ای مرگ بهم می‌پیوندانم. با اسم حق خدا ظهور زندگیتان.

آرتین دستش رو توی دستم گذاشت یه قطر خون از چشم های زندگیم پایین ریخت.

و زمزمه کرد: آسمانم بیخشم.

سرش رو به سرم نزدیک کرد و بوسه ای آروم به پیشونیم زد همه دست زدن و شروع به خوندن کردن.

با پایان بوسه ای آرتین تمام شعله ها و نور ها از دورمون خاموش شد. همه دست میزدن و خوشحالی می کردند اما آرتین با اخم نظارگره اطرافش بود. پیشگوی اعظم سمت ما اومد. و گفت: خوشبخت بشین.

که آرتین پوزخند صدا داری زد با لحن مرموزی گفت: حتما آتروبان حتما.

- آرتین کار اشتباهی نکن. انتقام شعله خشمت رو نمی خوابمونه تازه بیشتر هیزم میریزه زیرش تا بیشتر شعله بکشه.

- من باید برم.

- بذار مراسم تمام بشه.

از پشت پیشگو همون دختری رو دیدم که تو بغل آرتین بود. اخم هام رفت تو هم.

- بابا بزرگ میری کنار تبریک بگم.

پیشگوی اعظم عقب رفت که دختره اومد جلو و گفت: تبریک میگم به پای هم فسیل بشید.

آرتین بلند شد بره که دختره تو بغلش رفت. گفتم الانه که دختره ضایع بشه و آرتین بندازتش اون ور مثل هر وقتی که کسی می رفت بغلش این کار رو می کرد خودش با میل خودش یکی رو بغل می کرد.

اما بر عکس دست دور شونه های دختره پیچوند و سرش رو بوسید.

در گوشش زمزمه کرد از قدرتم استفاده کردم که گفت: مواظب میبنا باش نیلا نذار سختی بکشه.

دختره سری تکون داد و گفت: میتونم گاهی اوقات به زمین بیام؟

- بیا هر وقت دلت خواست بیا.

دختره سمت من اومد و تبریک گفت. از حسادت زیاد فقط سر تکون دادم که گفت: اوی مغرور بازی بهت نمیدادها!

متعجب بهش نگاه کردم که یه دختر دیگه رو کنار آرتین دیدم چشم هام زد بیرون. دختره کناریم با خنده گفت: حسودی نکن این دختره ویژه و خاصه.

به حرف های اون دوتا گوش کردم.

- رایمون خان انگار اخر جفتت پیدا شد.

آرتین با لبخند گفت: درد و رایمون، نه خودش رو بزور به من قالب کرده.

اشک تو چشم هام جمع شد. خیلی بی انصافی...

- خوشبخت بشی رفیق، ما رو فراموش نکن.

آرتین با صدای خاصی که انگار چیز لذت بخشی پشتش خوابیده گفت: هیچ وقت نمیتونم فراموش کنم مبینا...

مبینا با یه لبخند رفت. و آتوس اومد در گوش آرتین حرفی زد که آرتین در جوابش یه مشت تو شکم آتوس زد خواستم هینی بکشم که آتوس خندید و گفت: کمتر اذیتش کن.

- تو هم کمتر رو مخ من برو. مواظبش هم باش مبینا دستت تا اخر عمر امانته آتوس بلای کوچیکی سرش بیاد اون روز مرگ خودت رو ببین.

- بابا روز پیوندت حداقل تهدید نکن.

آرتین بدون جواب فقط نگاهش کرد. دیگه خیلیا اومدن که نمی شناختمشون و تا اخر که شب شد و آرتین بدون اهمیت به من برای خودش تا می تونست شراب می خورد. منم مغموم و بغضی کنارش نشسته بودم چند بار نیلا و مبینا و آیناز سمتم اومدن فهمیدم دخترای خوبی هستن مبینا بیست و دو سالش بود و یکی از سرباز های مورد اعتماد آرتین و یه رفیق. و یه پدر... برای مبینا می موند. نیلا هم نوزده سالشه، خیلی دختر خوبیه. آیناز هم شوخ و با نمک بود چند بار سعی کرد از بغض درم بیاره فهمیدم خواهر آرتینه.

حس می کردم نیلا چیزی میدونه، اما نمیگه. وقتی به مبینا و آرتین نگاه می کرد غمگین می شد.

کم کم وقت رفتن رسیده بود بهم قول دادن تنهام نمی دارن و میان بهم سر میزنن.

با گرمیه دستی دور کمرم به آرتین نگاه کردم.

- چشم هات رو ببند.

و طی العرض به قصر. خواستم سمت اتاقم برم که... فکر کردم چرا باید برم من الان زن آرتینم. پشت سرش تو اتاق رفتی. غرید: کجا؟

- پیش شوهرم.

قهقه زد. خندش تمام شد ولی وقتی به من نگاه کرد قهقه دیگه ایی زد.

مرموز گفت: شوهرت؟

با کمی ترس گفتم: آره شوهرم مگه نیستی همین الان از جشن پیوندمون اومدیم!

- این ها فورمالیتس.

کتش رو از تنش در آورد و پرت کرد روی تخت. دستی به موهاش کشید. بازوهای بزرگ و عضلانی از تو پیرهنش معلوم بود.

دکمه های پیرهنش رو باز کرد.

- چیه نگاه می کنی برو تو اتاقت.

لجبازی کردم و کامل اومدم داخل در هم بستم و رفتم نشستم روی تخت. لبخندی زدم تو یه دقیقه شلخته شده بود. نصف پیرهنش تو شلوارش بود و موهاش روی پیشونیش ریخته بود. و از صورتش کلافگی می بارید. پشتش رو به من کرد و رفت در بالکن رو باز کرد. دستاش رو دو طرف باز کرد و هوای بیرون رو نفس کشید و به آسمان تاریک خیره شد. می دیدم داره عذاب می کشه. از پشت به اندام درشتش نگاه کردم در برابرش مثل یه بچه بودم. از وقتی پیوند اجرا شده بدون کنترل سمتش جذب می شدم. تاج رو از سرم در اوردم موهام رو باز کردم. دستی به موهام کشیدم و آروم سمتش رفتم و از پشت بغلش کردم. هیچ واکنشی نشون نداد اشکم روی پیرهن سفیدش افتاد. دستم رو آزاد کرد و برگشت.

تکیه داد به ندره و دست به سینه خیره نگاهم کرد.

با ناراحتی گفتم: من نمیدونستم. اگه می دونستم دختر تو هستش هیچ وقت این کار رو نمی کردم. هر کاری می کنم تا ببخشیم.

دست از نگاهش برداشت. زیر نگاهش معذب شده بودم.

به حرف اومد: تو جنگل بودیم من و تو. حقیقت رو بهت گفتم، بهت هم گفتم یه راهی هست. این که منو بکشی. نخواستی فرصت رو از دست دادی. گفتم به جاش خودت رو میکشی یا میری، میری جایی که پیدات نکنم. الان میتونی به حرف عمل کنی؟

به پیشنهادات فکر کردم من خودت رو بکش.

خنجری تو دستش ظاهر کرد و داد دستم.

- منتظرم.

- اما... من نمیتونم.

- مگه نگفتی هر کاری می‌کنی تا ببخشم. ازت می‌خوام خودت رو بکشی.

به خنجر توی دستم نگاه کردم. یک آرزو باید به اینجا برسه این که تو یک شب برآورده بشه و تو همون شب هم ازت گرفته بشه؟ قطره اشکم روی خنجر افتاد.

- باشه اگه با این کار می‌بخشیم باشه.

تو چشم هاش برای آخرین بار خیره شدم و خنجر رو بردم بالا و با شتاب جوری که هوا رو داشت می‌شکافت به سمت قلبم هدایتش کردم. اما هیچی به قلبم اصابت نکرد. به دستم نگاه کردم خنجری توش نبود. ناله کردم: اذیتم نکن.

- آتیشم زدی اورینا. دو بار آتیش گرفتم. یک بار که دخترم مرد با اون مردم. وقتی که همراه دخترم دوباره زنده شدم برای بار دوم هم همه تون دست به یکی کردید و آتیشم زدید ولی تو کلا با خنجر تکیه تکیه ام کردی من با هزار تلاش آسمانم رو زنده نگهش داشتم تو دریای ارواح شنا کردم فقط بچم رو نجات بدم. یک ماه فقط گشتم تا پیداش کردم. اوردمش از دریای ارواح. هنوز به دروازه نرسیده بود. روح دخترم رو برگردوندم ولی تو جسم دخترم رو دزدیدی و اون رو تا ابد کشتیش. چطور ببخشم اورینا؟

سرم پایین بود. نمی‌دونستم چی به این مرد زخمی بگم. واقعا حق داشت اگه الان تکه تکه ام کنه، زندگیه آرومش رو از هم پاشوندم.

اومدم برم که دیگه از این اذیت تر نشه.

اما از پشت افتادم تو یه جای گرمی. در گوشم گفت: خالی خالی میخوای بری؟

یه علامت سوال به چه بزرگی تو سرم اومد! یعنی چی؟

خواستم برگردم، که نگذاشت. از استرس ناگهانی که بهم وارد شد. به آرامی بادستش دستم که روی پاهاش بود نوازش کرد دستم رو میون پنجه هاش گرفت و آورد بالا و دورم پیچوند

- نگفتی! همین جوری میری؟

- باید چی کار کنم؟

- امشب پیوندمون بود. یه مرد تو این لحظه چی میخواد؟

- آرتین...

- هیش... چهرت رو عوض کن.

- اما آرتین...

تو گوشم زمزمه کرد: ساکت باش تو الان زنه منی. سریع با چهره ای خود اصلیت باش.

با ناراحتی تغییر چهره دادم. از همون پشت سرم گفت: آرام برو سمت آینه عشقم.

شوک بعدی هم بهم وارد شد. ولی به حرفش گوش دادم صورتش رو نمی دیدم چون تو آغوشش محکم گرفته بودم و فقط راه می رفتم و اونم با من قدم بر می داشت نمی دونم منظور از این کارش چیه؟!

تو حین راه رفتن سرش رو تو گردنم کرد و نفسی کشید و بوسی بهم زد. جلو آینه رسیده بودم. آرام آرام سرش رو آورد بالا.

شوک سوم هم بهم وارد شد.

- آریا!!!

- آره عزیزم آریا.

- آرتین از این شوخی های کثیف با من نکن.

- میخوام با زخم باشم! اشکالی داره

- با صورت برادرم؟

- پس تو هم با جسم دخترم.

انقدر اتیش گرفته بودم که جیغی کشیدم. و بهش حمله کردم و با مشت میزدم رو سینه اش.

- خیلی بیشعوری یه احمق تمام عیار، جنون گرفته تو رو .

نتونستم مقاومت کنم و به چهره اصلی اسمان برگشتم. از وقتی به بلوغ رسیدم هیچی نخوردم و نخواهیدم بدنم ضعیف شده بود.

- نکن آرتین با صورت برادرم عذابم نده.

اما بی رحم سمتم اومد. و داد زد: به چهره خودت برگرد.

سرم رو به چپ و راست تکون دادم. نعره زد میگم برگرد. تا وسط اتاق دارت نزدم. روحم تو چنگش بود فشاری به روحم آورد که با هر جون کندی بود تغییر چهره دادم. وحشیانه به جون بدن خستم افتاد. جیغ میزدم اشک می ریختم می شکستم. با چهره برادرم به جونم افتاده بود. نتونستم مقاومت کنم و باز چهرم تغییر کرد و آسمان شدم. از قیافه برادرم به خودش تغییر شکل داد و عصبی بال هاش رو باز کرد و تو آسمان اوج گرفت. از گوشه چشم هام اشک هام سرازیر بود. با هزار زور بال هام رو که به رنگ طلای خالص بود باز کردم و دنبال آرتین رفتم. نباید تنه اش می داشتم. الان دیوونه شده یه وقت به کسی آسیب میزنه قدرت بال زدنم رو بیشتر کردم از شگردی استفاده کردم که میدونم بعد برای خودم درد سر میشه. سرم هی گیج می رفت. بال هام برام اندازه یه تن شده بود.

- بابا آرتین.

شوکه ایستاد. با چشم های اشکی نگاهم کرد. پس برای همین رایمون فرار کردی چون داری گریه می کنی خودت هم از عذاب دادن من عذاب می کشی. آرام به سمتم اومد. که از حال رفتم و داشتم سقوط می کردم.

"آرتین"

از سقوط نجاتش دادم و روی تخت خوابوندمش.

طی العرض کردم به قصر پادشاهیم...

لباس مخصوص که فقط یک شلوار و یه شنل سیاه بود رو روی بدنم ظاهر کردم. تاج خدایان رو روی سرم گذاشتم اعصابی از جنس الهه گان تو دستم ظاهر شد و روی تخت پادشاهیم نشستم.

آورین سریع جلوم تعظیم کرد.

- اینجا چی کار میکنی؟

- ارباب تا فهمیدم به قصر اومدید سریع از زندان سیاه چاله اومدم تا خبرها رو به شما بدم و برم.

- چه خبری داری؟

- پادشاه دنبال دخترشون اورینا می‌گردن.

لبخندی روی لبم اومد. پس فهمید دخترش آزاد شده!

- برو همه جا پر کن دختر پادشاه آسمان تو بدن دختر آرتینه و الان پیوند و ازدواجشون برگزار شده.

- اما ارباب.

اعصاب رو روی زمین کوبیدم که قصر به لرزه در اومد و هزاران جیغ تو قصر پیچید.

آورین از ترس لرزید و گفت: چشم ارباب هرچی شما بگید.

- حرف هایی که بهت زدم رو به آتوس زدی؟

- بله ارباب آتوس و پادشاه ترسیدن و شک کردن شما قدرت آسمان هفتم رو دارید.

- خوبه مرخصی.

با قدم های سنگین تو قصر پیچیدم از جلوی هر کسی رد می شدم نفس نمی کشید. ایستادم صدای ضربان قلب! قدم هام رو آرام کردم و به عقب برگشتم. جلو یه سرباز ایستادم که پشت سرش یه زره پوش کوتوله دیدم ضربان قلبش شدت گرفت. لبخندی زدم و گفتم: تو انسانی؟

از پشت سر باز در اومد و گفت: ب... ب... بله.

- اینجا چیکار می کنی؟

- بانو آتوسا منو به اینجا آورد گفت شما کمکم می کنید برگردم به خونم.

- درسته کمکت می کنم.

- شما خیلی مهربون هستید. چرا همه از شما می ترسن؟

به قد و بالاش نگاه کردم لباس های زرهی براش بزرگ بود. اونا رو از روی تنش غیب کردم و شاهد یه دختر شیش ساله بودم که با غیب شدن لباسش از ترس می لرزید.

- چرا می لرزی؟

- بانو آتوسا گفت نذارم بفهمید من دخترم چون شما از دخترها بدتون میاد. و به من کمک نمی کنید.

- نه اتفاقا من دخترا رو دوست دارم

انگار منظور حرفم رو بد متوجه شد که چشم هاش رو محکم روی هم دیگه بست و گفت: تو رو خدا! تو رو خدا منو نخور من تلخم بد مزه اصنم خوشمزه نیستم. خیلی خیلی هم شورم حمام هم نرفتم بو میدم. بعد منو بخوری میمیری. دیگه اینجا پادشاه نداره.

برای اولین بار از ته دل قهقهه زدم. و موهایش رو که پریشون دورش ریخته بود و نمی داشت چشم هاش رو ببینم زدم کنار. با تعجب به چشم هاش نگاه کردم. نه امکان نداره پرسیدم: اسمت چیه؟

- سلنه.

- الهه ماه!

به چشم های ماه گونش نگاه کردم. و موهاش رو ریختم روی صورتش مخصوصا چشم هاش.
- بیا بریم.

- اخه کوجا بریم تو به من قول ندادی اگه منو بردی خوردی چی؟ برای خودم نمیگم ها برای خودت
میگم یه وقت فلج میشی.

ایستادم و گفتم: مگه نگفتی میمیرم اگه بخورمت؟! پس اگه فلج میشم اشکال نداره میخورمت.

- نه نه نه همون میمیری بیا بیا اصلا یه گاز از دستم بزن چقدر شوره حالت بهم میخوره.

الکی گفتم: میخوای پادشاه رو بکشی؟ پس حتما میخورمت.

- من گریه نمیکنم از تو هم نمیترسم. ایشاله اگه منو بخوری گیر کنم تو گلوت خفه بشی.

- دلت میاد؟

- نه دلم نمیاد چون تو خیلی خوشلی!

- سلنه پدر مادرت کجان؟

- بانو آتوسا میگه مامان بابام رفتن بهشت. منم دارم میرم پیش اونا. گفت شما راه بهشت رو بلدین.

- باشه من میبرمت ولی الان زوده برای رفتن دختر های شیش ساله رو راه نمیدن.

- یعنی نمیدازن من برم. خو تو منو ببرم تو بزرگ و قوی هستی من پشت سر تو قایم میشم. باشه؟

- سلنه، بشنو! بشنو!

- چی رو بشنوم.

- ببین صدای بابا، مامانت میاد!

خوشحال پیر پیر کرد و گفت: کجا! کجا؟

با انگشت اشارم روی قلبش زدم و گفتم: اینجا.

- صدا از قلم میاد؟

- اره کوچولو شدن رفتن اینجا.

- من نمی شنوم چی میگن؟

- من میشنوم میگن پیش بابا آرتین بمون به حرف هاش گوش بده اون قویه و نمیذاره صدمه ببینی.

- بپرس بابا آنتن کیه؟

با تعجب نگاهش کردم. آنتن دیگه چیه؟ سرم رو گذاشتم روی قلبش و ادای متعجب ها رو در اوردم و گفتم: سلنه! منو میگه؟ اما من که یه دختر شور نمی‌خوام. من یه خوشگل و شیرین میخوام.

- اگه شیرین باشم تو منو میخوری؟ میدونی شیرینی دندونا رو خراب می‌کنه؟

- اگه تو شیرین باشی نمی‌خورمت، من دندونام رو دوست دارم.

با صدای آتوسا که سلنه رو صدا میزد برگشتم سمتش اخمی کردم که ترسید.

- درود پادشاه پادشاهان جهان.

یه شکلات ظاهر کردم و دادم به سلنه و گفتم برو اونجا بازش کن.

رو به آتوسا کردم و گفتم: این کیه؟

- ارباب پدر مادرش تو زمین زندگی می‌کردن انگار به اونجا حمله میشه و سلنه به اینجا فرستاده میشه. شوهرم تو جنگل های سپیده دم پیدااش کرده. و همراه سلنه یه نامه بوده که توجیب لباسش مخفی شده بوده. بعد نامه رو برای شما میارم. فقط ما رو ببخشید نمی‌خواستیم از دستوراتتون سر پیچی کنیم. ولی مکانی هم برای نگهداریش نداشتیم بجز قصر شما.

- آمادش کن می‌برمش با خودم.

- ارباب میخواین چکارش کنید؟

- وظیفتم رو انجام بده. اون از الان پرنسس اینجااست. به خیاط بگو بهترین لباس ها رو در خور یه پرنسس آماده کنه. سلنه بیا بریم.

- الساعه ارباب. لباس ها رو به کجا بیارم.

- به قصر سفید آولاندوسیا.

- چشم.

دست کوچیک سلنه رو گرفتم. هنوز سرگرم شیرینیش بود.

ایستادم و گفتم: بیا بغلم.

بلندش کردم تمام دستش و صورتش چسبناک شده بود.

اومدم بذارمش زمین که صورتم رو تو دست های چسبناکش گرفت و گفت: وایی چشم هات هی رنگ رنگی میشه. چقدر قشنگه!

- سلنه شکلاتی کردیم.

- اشکال نداره! خوشل بودی شیرینم شدی.

اومد دستش رو از روی صورتم برداره که دستش با پوستم اومد بالا اونم هر هر می خندید. به زور سرش رو تو گردنم فرو کردم و گفتم: چشم هات رو باز نکن.

سری تکون داد که با لباس روی گردنم بازی می کرد هی لبش رو به گردنم فشار می داد. می دید لبش چسبیده زیر گوشم می خندید. وقتی طی العرض کردم سریع گذاشتمش پایین. و با اخم گفتم: ببین چیکارم کردی؟

- تو شوکلاتم دادی.

- تو هم کثیفم کردی!

- شیرین شدی نه کثیف.

- بیا حمامت بدم.

- نمیخوام.

- می خورمت ها!

- مرض میگیری خره!

با چشم های گشاد شده نگاهش کردم. چه حرف ها درشت درشت میزنه.

- کی این حرفا رو یادت داده؟

- مامانم هر وقت بابا میخواست منو بخوره میگفت اینو بگم.

- باشه حالا بیا بریم حمومت بدم خوشگل بشی.

با هزار جون کندن راضیش کردم رفتیم تو اتاقم که رفت سمت اورینا.

- این کیه؟ چقدر خوشله مثل سفید برفی میمونه.

غم عالم تو دلم ریخت. و اشک هام رون شد.

- بابا آنتن! چشم هات خون میاد کجا خوردی؟ بیا جلو ببینمت.

- الان خودش خوب میشه چشم هام وقتی خسته میشه خون میاد.

- اخی...-

شنلم رو در اوردم. سلنه رو بردم حمام بدنش رو شستم سر تا پام رو با آب یکی کرده بود. لباس خونگی روی تنش ظاهر کردم.

- عه تو فرشته مهربونی اما من این لباس رو دوست ندارم.

- پس چی دوست داری؟

- من یه لباس خوشل میخوام که گشاد باشه راحت باشه.

همونی که مد نظرش بود براش ظاهر کردم.

- مو هامم ببند.

- بلد نیستم.

بدو بدو رفت سمت اورینا بلندش کنه که با یه پرش گرفتمش.

- ببین غلط کردم بیا درستت کنم اخر باید یاد بگیرم دیگه مگه نه؟

متفکر نگاهم کرد و گفت: آره.

موهاش رو شونه کردم که انقدر غربتی بازی در آورد. که اخر با حرص تمام موهاش رو پیچوندم و بالا سرش با کش بستم. بدو بدو رفت خودش رو جلو آینه دید.

- وای چه قشنگ شدم، خوشل شدم.

- بیا دیگه بگیر بخواب.

براش اتاق بچگی های آسمان رو ظاهر کردم که پر از عروسک و اسباب بازی بود. کنار در اتاق خودمون.

- اینم اتاق.

با ذوق همه جا سرک کشید همه جا رو برنداز کرد سه ساعت علاقم کرد تا یکی رو انتخاب کنه پیشیش بخوابه. تا اخر با یه داستان خوابید.

در رو نیمه باز گذاشتم و به اتاق خودم رفتم. دوش مختصری گرفتم. یه شلوار راحتی پوشیدم و با بالا تنه برهنه تو تخت رفتم.

دستم رو روی چشم هام گذاشتم و کمی استراحت کردم. تو دریای فکر هام غرق شده بودم که با تکونی از فکر اومدم بیرون. نگاه کردم اورینا بیدار شده بود. الان موقعیت خوبیه دو، سه روزه هیچی نخورده. سمتش رفتم بغلش کردم و گفتم: صبح بخیر عزیزم.

چشم های خمارش یهو گرد شد.

- اورینا کمی درد داره ولی باید امانتیم رو پس بدی.

- چه امانتی؟

- جسم دخترم رو. اگه میخوای تا ابد کنارم زندگی کنی که همیشه هووم؟

بهش فرصت فکر کردن ندادم برش گردوندم و از پشت بغلش کردم. و دندون های نیشم در اومد و گردنش رو پاره کردم و تمام قدرتش رو مکیدم. تمام قدرت هایی که حق دخترم بود و نصیب اورینا شده بود. رو به خودم انتقال دادم. کم کم جسم آسمان قد بلند تر و خوش اندام تر و زنانه تر می شد.

و اورینای واقعی ظاهر می‌شد. تو تک تک سلول هام قدرت رو حس می‌کردم قدرت آسمان هفتم. بازو بند و سنگ رنگین کمان افتاد رو تخت و اورینا باز بیهوش شده بود. سنگ آسمان رو نزدیک قلبم بردم که با نور شدیدی وارد قلبم شد. بازو بند هم مثل یه ژله روی دستم حرکت کرد و به بازوم چسبید و میزان قدرتم رو نشون داد با صدای جیغی تو ذهنم لبخند زدم.

- سر...ورم خوش برگشتی.

- چخبره جای دوری که نرفتی پیش دخترم بودی؟

- اوه سرورم چی میگی من زندانی بودم بجام یکی دیگه رو گذاشتن من صاحب حقیقی بازو بند و سنگ رنگین کمانم.

- کی زندانیت کرد. بیا بیرون از ذهنم سرم درد می‌کنه.

دختری شبیه دختر خودم پیشم ظاهر شد و گفت: پادشاه آسمان آرتور زندانیم کرد شکنجم داد تا لو بدم قدرت های تو رو منم هیچی نگفتم. خواست منو موکل خودش کنه اما بازم مقاومت کردم. تا الان که شما با قدرتون آزادم کردید. عه! سرورم این اورینا دختر پادشاهه پیش شما چیکار می‌کنه؟

- اون زنه.

- مگه توی گوی حقیقت زندانیش نکردیم؟

- قضیه اش مفصله. بگو ببینم امانتیم کجاست؟

اومد سمت بازو بند نگیں آبی رو فشار داد که یه شیشه افتاد بیرون و داد دستم.

- بیا سرورم صحیح و سالم.

- ممنون الماس.

- کاری نکردم سرورم.

شیشه رو شکوندم که قدرتم منو شناخت و وارد بدنم شد.

- اوه سرورم عجب...

- الماس بیشور بازی در بیاری مرخصت می‌کنم.

- باشه بابا تو هم. نمیخواهی به اون بخت برگشته کمک کنی داره میمیره.

- خودت برو کمکش کن.

ولی وایسا این... این پیوند از بین رفته یعنی دیگه پیوندی در کار نیست!

- الماس دستش نزن صبر کن.

سمت اورینا که به چهره واقعی خودش در اومده بود. و هیچ بند زندگانی در کار نبود. پیوندمون رو حس نمی‌کردم. چشم هام رو با آرامش بستم و باز کردم.

- الماس برو عشق و زندگی رو بیار الان موقعه اشه.

- چشم سرورم.

خدایا ممنون برای حل شدن تک تک مشکلاتم. این رو به حساب خوش قدمیه پای سلنه گذاشتم و لطف دوباره تو شامل حال من. اورینا رو توی اتاق دیگه ظاهر کردم. به اتاق همیشگیم رفتم. که بعد از رفتنش درش رو پلم کردم.

قدم تو اتاق گذاشتم. بوی هستیم تو اتاق پیچید. کسی که آرومم می‌کرد درد می‌کشید ولی بهم درد نمی‌داد. چشم هام رو باز کردم که جلوی صورتم دیدمش. مثل تشنه ایی که به آب رسیده. بغلش کردم و بوسه ای روی گونه اش کاشتم

- سرورم بگو من برم بعد این کارای خاک بر سری...

دهنش رو بستم و به کارم ادامه دادم.

- آرتین.

- جونه دل آرتین الهی من قربون اون صدات بشم.

- خجالت بکش. زن داری! و یه کشیده زد تو صورتم.

وحشی تر شدم و محکم تر بوسش کردم. هولم داد. با چشم های پر از اشک گفت: نکن، نکن آرتین تو متهد به یه زنی.

- من به غیر از تو هیچ زنی ندارم.

- یعنی چی پس اون عروسی تو آسمون چی بود.

مشکوک به مبینا نگاه کردم چرا تعجب نکرد گفتم تو زنی.

- مبینا تو حافظت پاک نشده!

- چرا پاک شده، فقط موقعه عروسیت آتوس حافظم رو برگردوند. گفت من بین دو عاشق جدایی نمیندازم این رو خدا هم نمی خواد.

- پس...

- وقتی گفتم فراموشم نکن برای این لحظه بود رایمون.

- جون رایمون.

- متهول شدی آرتین شنگول میزنی؟

- بایدم خوشحال باشم. قدرت آسمان یک تا هفت اومد دستم دو باره. تو بهم برگردونده شدی. دختر دار شدیم.

-جدی میگی؟ یعنی میتونی برگردی آسمان و خدا رو عبادت بکنیم؟

منظورت از دختر دار شدن چیه؟ آسمانم که مرده.

بیا بریم تا دخترم رو نشونت بدم.

سمت اتاق سلنه بردمش و گفتم: به فرزند خوندگی گرفتمش اخرین الهه ماه.

- الهی چه نازه!

- زبونش هم نازه. بیا بریم تا زلزله بیدار نشده.

"مبینا"

به آرتین نه به رایمون نگاه کردم چهره واقعیش و آسمانیش لبای سرخ مثل خون. چشم های که توش هر ثانیه یه رنگ می بینی موهای سیاه براق زیبایش قابل توصیف نبود. برای اولین بار بعد از مرگ آسمان اینجوری رایمون رو شاد می بینمش.

اما یه حسادت زنانه تحریکم کرد رفتم جلو به سینه لختش ضربه ایی زدم و گفتم: بگو ببینم. باهاش که نخوابیدی؟

مرموز نگاهم کرد و گفت: نه همه اش رو گذاشتم برای تو. دخترم که هستی! برای بار دوم میخوای با من ازدواج کنی.

قدم قدم جلو می اومد. قلبم تالپ تالپ مثل اولای که باهاش ازدواج نکرده بودم و از عشق ممنوعش لذت و عذاب می کشیدم الان اون حس اومد سراغم ولی فقط لذت الام میدونم که دیگه مال منه فقط خودم. دستش رو دو طرف سرم گذاشت. و گفت: تو شروع کننده باش مبینا.

نزدیکش رفتم و خیره شدم تو چشاش.

لبخندی زد و گفت

- تمام کارها رو درست میکنم خودت رو برای فردا آماده کن تو آسمان اول تا هفتم مراسم عروسی منو تو غوغا به پا می کنه فقط باید همه رو سر جای اصلی خودش بذارم. هواست هم به سلنه باشه.

بوسه ای آروم به پیشونیم زد و رفت.

پیش سلنه رفتم. غرق خواب بود منم از خستگی کنارش خوابم برد.

"شخص سوم الماس"

چهار عروسی در یک عروسی برپا شد.

رایمون و مبینا

موحد و نیلا

اورینا و آورین

آتوس و زیبا

جشنی که کسی تا حالا ندیده بود. مبینا و رایمون خندون به خونه رفتن. و بار دیگه تجربه شیرین را شیرین تر چشیدن. وای منم دلم عروسی خواست. اها داشتم می‌گفتم. بلخره همه سر خونه زندگی‌شون رفتن و من تنها موندم.

آخر هم سرنوشت دست از سر این بیچاره بر داشت و برای رایمون آرتیناندو خوب نوشت.

قدرتش رو بر دست گرفت ظلمات رو از بین برد. رایمون، شاه آرتور را از آسمان به زمین و کنار انسان ها تبعید کرد خیر ندیده رو همه کارا ها زیر سر این مارمولک بود. این آسمان دختر رایمون رو کشت. و آتوس پادشاه جدید آسمان شد؛ زنشم زیبا شد.

نیلا با موحد تو عروسی رایمون و مبینا ازدواج کردن. ریموند پادشاه یاقوت شد. آمیسا خواهر ناتنی ریموند که عاشق رایمون شده بود؛ خودکشی کرد. اورینا با آورین ازدواج کرد. و آیناز باز دوباره بار دار بود. سلنه پدر مادر جدیدی پیدا کرد به اسم رایمون و مبینا.

خدایش تو این موندم جون من دیدید چطوری مفت مفت چهار نفر تو یه عروسی ریختن و عروسیشون رو با رایمون گرفتن. بخاطر پول ندن ها همش افتاد گردن رایمون اینم بگم آیناز هم با آرسام قهر کرد چون اونم عروسی باز میخواست که رایمون آرزو به دل خواهرش رو نگذاشت و اونم یه بار دیگه مزدوج شد

دیروز می توانست پایان زندگی من باشد.

پس امروز که زنده ام معجزه ای از جانب خداوند است.

در حقیقت دیدن هر روز معجزه ای از جانب اوست.

خدایا تو را شاکرم به خاطر امروزم که به من عطا فرمودی.

و به تو قول خواهم داد تا امروز را سرشار از زیبایی سازم.

و آن را آنگونه که تو دوست داری بسازم...

زندگیتون سرشار از عشق و لذت یا حق...

پایان

در تاریخ ۱۳۹۹/۱۲/۲۵

ساعت: ۲:۱۳ دقیقه ای صبح.

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com